

لوسی ژولیا

کوخ نشینان خوش امید

ترجمه جهانگیر افکاری



توجه:

نسخه الکترونیک این کتاب توسط گروه اینترنتی:

<http://groups.yahoo.com/group/farsibooks>

وابسته به سایت

<http://farsibooksonline.blogspot.com>

تهیه و بر روی اینترنت گذاشته شده است.

برای یاری به ما و تداوم این روند؛ می توانید کمکهای مالی خود را (حتی به مبالغ اندک) به این شماره حساب در ای گولد واریز کنید:

Egold

Account number: 1377587

لوسی ژولیا

کوچ نشینان خوش امید

ترجمه جهانگیر افکاری

اینک که داستان لوسی ژولیا به سر می رسد ، بهتر می توان پی برد که در زنجیر گران سنتها چگونه دست و پای مردم زحمتکش را در چهارگوشه عالم به هم بسته است . چه بسا ایرانیانی که به باورشان نگنجیده است « جمهوری فرانسه بازمانده انقلاب کبیر» با دیگر ملتها و اقوام و نژادها به همان سان رفتار کرده است که پادشاهی انگلستان . چرا که ما از نزدیک ناظر عملیات « شرکت نفت انگلیس و ایران » بوده ایم ، و دیده و خوانده ایم که امپراتوری بریتانیای کبیر در این بخش از جهان ما ، از نیل تا شیخ نشینهای خلیج و اقیانوس هند چه خونها ریخته ، چه کودتاها به راه انداخته و از دهانه توپ کشتیهای جنگی چه فرمانها صادر کرده است ، نه به عمر ما که در طول چند قرن. ما کمتر فرصت داشته ایم نیم نگاهی هم به قلمرو فرانسه از الجزایر تا ویتنام بیندازیم ، تا چه رسد به تاخت و

تازهای این کشور از جزیره های آنتیل واقع در آن سوی اقیانوس اطلس تا هزاران جزیره کوچک و بزرگی که در جنوب اقیانوس آرام و این سوی جهان در تصرف دارد . آنجا که در قاره ها و کشورهای با رابطه چنین کرده و می کنند ، باید دید در هزاران هزار جزیره بی رابطه و محصور درباره مردم ساده چه ها روا داشته اند ! این بی اطلاعی تنها رنگ و نور و عطری که از این رمان دستگیر ما می شود چیزی است که به عمر خود کمتر احساس کرده ایم .

اگر لوسی سیاهپوست ، همچنین زن ، برده عصر ما نبود هرگز نمی توانست این چنین بی پروا و روشن از ستم سوداگران سفید سخن گوید . اگر چه این رمان تنها زندگی چند خانوار آبادی خوش-امید را در جزیره ای دور افتاده ترسیم می کند اما در حقیقت این حکایت همه زنها ، همه مردها ، و همه بچه هایی است که در آن دیار ، در سراسر امریکای لاتین ، با امید های خوش به سر می برند .

جزیره ای که در بلندیها جنگل پوش و در دشتها نیشکر زار است ، جزیره ای که موز ، آناناس ، قهوه ، کاکائو ، شکر و «رم» آن بازرگانان را به وسوسه می اندازد ، چنان مردم محرومی در سینه خود می پرورد که با سختکوشی و تلاش شبانه روزشان باز نمی توانند شکم خود و بچه ها را سیر بکنند . و این داستان دوران استعمار نیست که بساطش پس از جنگ دوم جهانی بسته شد ، داستان روز است ، وصف حالی است که در سال ۱۹۸۲ به چاپ رسیده است .

بیهوده نیست که نویسنده جمله خوزه مارتی شاعر و انقلابی برجسته کوبایی را زینت بخش کتاب خود می کند : « بولیوار هنوز در امریکا کار دارد . . . » سیمون بولیوار دولتمرد آزاده ای که پرچم رهایی و استقلال ونزوئلا ، کلمبیا ، پرو ، پاناما . . . را افراشت ، هنوز پس از ۲۰۰ سال در امریکا کار دارد . این که کشور بولیوی نامش را از بولیوار به یادگار برده باشد کافی نیست . در امریکای لاتین گوشه و سرزمینی نیست که همه روزه خاکش به خون مردم از سرخ ، سیاه ، دورگه ، سفید ، و کارگر ، دهقان ، زن ، مرد ، بزرگ و کوچک رنگین نگردد .

دریای کارائیب که گودالوپ را در خود جای داده نامش را از بومیان سرخپوستی گرفته که پس از هجوم جهانگشایان اروپای غربی به این قاره در ۱۶۶۰ نابود و تارومار و آواره گشتند و بازماندگانشان به کرانه های هندوراس رانده شدند . امروز گروههای پراکنده ای از آنان در بخشهای باختری آمریکای مرکزی زیست دارند .

اروپاییان بیشتر این دریا را به نام آنتیل می خواندند . ما ایرانیها بیشتر با نام دریای کارائیب از انقلاب کوبا و بلند شدن آوازه فیدل کاسترو آشنایی پیدا کردیم . دریای کارائیب صدها جزیره را در میان گرفته که بزرگترین آنها کوبا است . این جزیره های خرد و ریز تا ساحلهای ونزوئلا پراکنده هستند . از میان معروفترین این جزیرهها می توان جامائیکا ، هائیتی ، دومینیکن ، پرتوریکو ، بارابادوس ، ترینیداد ، گوادالوپ و توباگو را نام برد . گرانادا هم که در سه سال پیش به تصرف لشکریان آمریکا درآمد از جمله همین جزیره هاست که در دهه های پس از جنگ جهانی دوم کشوری تازه شناخته شدند .

عمده ترین محصول این منطقه نیشکر است و غالب ساکنانش سیاهپوست . این منطقه دارای آب و هوایی دوگانه است : موسم بارندگی های شدید از مه تا اکتبر (اردیبهشت - آبان) و فصل خشکی و گرما از نوامبر تا آوریل (آذر - فروردین) .

داستان ما زندگی سیاهانی است که در کشتزارهای نیشکر گوادالوپ و در این آب و هوا به دنیا می آیند ، پشتاپشت ستم می کشند و از دنیا می روند . تنها ساکنان این چند جزیره نه ، که روزگار مردمان صدها جزیره و دهها کشور آن قاره بر همین سان گذشته و می گذرد . آنها شبانه روز نگرانند ، نگران خورد و خوراک ، پوشاک ، تحصیل بچه های بی مدرسه و نوآموزان بی کتاب و کاغذ و بالاتر از همه نگران بیماری ، بی کارمانی ، بی پولی . . .

بگذار بیان گرم و شعر گیرای لوسی ژولیا گوشه ای از

دردمندی های انسان پایان قرن بیستم را دستگیر دیگر مردم کند !
باشد که ندای رسای رهایی و آزادی ، ستایش داد و کار ، و
بینش پاک این بانوی روشن رای ، در این سوی کره زمین بر دل فارسی
زبانان ما بنشیند ! .

مترجم

در ترجمه، ماههای فرنگی به ایرانی برگشته تا خواننده پیوسته توجه پیدا
کند زندگی در نیمکره جنوبی می گذرد و هوای آن اقلیم بر خلاف نیمکره
شمالی است

کوخ نشینان خوش امید

به مادرم :
که از زر ناب قلبش ، انگویی به یادگار دارم
زنجیر داد
که مرا به سرنوشت پی نان سرزمینم وابسته .
سرزمینی که در آن چاه عشق کنده شده ،
عشق مادرانمان . . .

برای شوهرم :
دل‌های ما بر روی همین باریکه راه‌ها به دنیا
می آیند و یگانه می شوند
در جایی که پیکارها هم عنان نویدها
با نواختی هماهنگ جریان دارند .

برای پسران و دخترم کلودی !
که مرا تشویق بسیار کرده اند :
برای شما ، به آرامی شب را برگ برگ می کنم
و با مهر خود به زیر گام‌های شما می افشانم . . .

بگذار بی نامترین کارهای مردم ما در نوری تابناک
پدیدار گردد

پابلو نرودا

بولیوار هنوز در آمریکا کار دارد.....

خوزه مارتی

به قول سیسی ، جزیره زمردینش :
 « در آغاز پاییز ، پریشان دل ، می لرزد ، به خود می پیچد ، و
 خویش را به بادهای بی امان می سپارد .
 « با چشمانی لبریز از آبهای غمناک ، و پهلوهایی دردناک . . . »
 سیسی از همان دوران کودکی با ستارگان حرف می زد ، هر
 کسی هم خوشش می آمد بیان سبکبال اش را با اشاره « به قول
 سیسی » نقل کند .

در خوش – امید چنین بود .
 مهرماه ، خیسیده از باران ، هراسان می تاخت ، به هر رگبار تند که
 بناگاه در می گرفت ، دلواپسی نشان می داد ، شاخسارهای ترد موزها و
 نارگیلهای تناور و شکوهمند درهم می شکست .
 خاک که تا خرداد ماه آنهمه تشنگی کشیده بود ، اینک گویی
 سیراب و لبالب گشته است . بر می گردانید ، در گوشه و کنار سیلابی
 به راه می انداخت و با برکه های گل آلودش زخمهایی درشت پدید می
 آورد .

خرچنگها به هر سو دودو می زدند : تنها در حاشیه تالاب نه . . از سوراخهای آب گرفته خود به ساحل می گریختند ، پریشانزده ، و بارفتاری مستانه ، از پناهگاهی به پناهگاهی می دویدند . . . جایی نبود که زیر آب نرفته باشد .

چارپایان ، بخصوص گاوان بسته ، از تماشای چراگاهشان که به مرداب تبدیل شده بود ، حالتی عبوس و درمانده پیدا می کردند .
روزهای غم انگیز بارانی برنگرانی همگان دامن می زد : چه آدمها ، چه جانورها.

هر کس پیوسته آسمان را واریسی می کرد تا کی تندی جانانه برخوشد و ابرها را بتاراند چرخش برگهایی را که باد کنده بود و گریز آبهای پیچان را که به سان آبشار از دل آسمان فرو می پاشید ، نظاره می کرد . بدین گونه باد و بوران سر می رسید . موسم بارانها ، موسم اشکها ، که همه از آن بیمناک بودند ، فصلی که با خود نومییدی و بینوایی بهمراه می آورد ، و جیبها را تهی می کند . از همه جا این جمله به گوش می رسید : « هر جیب و کیفی یخ می زند . »

از ماه مرداد ، درهای کوخهای سست و چوبین محکومند . . . که تا مهر میخکوب بمانند . . . سقفها در زیر سنگهای ستبر شکم می دهند . این سنگها را برای آن می گذارند تا تند باد ناگهانی ورقهای آهن را از جا نکند .

اکنون ، آبشارهای اشک از ناودانهای حلبی و نیهای خیزران روان است ، گوئی از دردی نهان می گریند .
همه در بیم آنند که عاقبت هوا روزگار با گردبادی فارغ گردد ،

چرا که مهر ماه هنوز آغاز درد است .
گهگاه ، کسی نمی داند از کجا ، بادی تند خیز تنوره می کشد ،
درختها را خم می کند و تیغه های نازک کپرها را به لرزه می اندازد .
همواره شبخ باد بزرگ در ذهنها جولان می دهد . . .
با این همه در خوش - امید باید برابر آن سینه سپر کرد ، چرا که
ماه مهر فرا می رسد ، و به قول سیسی :
«مهرماهی است که زنها و شاگرد مدرسه ها در جاده ها به هم
فشرده می شوند . کیست که مشتاق نور نباشد . »
همه به سوی مدرسه می شتابند . . . مادرها دلشوره دارند . . .
آخر نان و سواد چیزی نیست که نصیب همه کس شود . «
نمونه اش بچه های خانم « شریزل » که از مدرسه بیرونشان کرده
اند ، زیرا برای تحصیل چیزی نداشته اند : نه کتاب ، نه دفتر ، نه قلمدان ،
حتی تخته دستی و گچ . پس روز همان بود و روزی همان . . .
امسال هم به سان هر سال ، بچه های ندار روانه خانه های خود
می شدند .
هوا ، باران ، خورشید ، کشتزارها ، کوخها ، زمین شخم خورده ،
پیشانی عرق نشسته ، گرسنگی ، خنده ، فریاد ، زاری ، و صدای **گروکا**
(۱) همانند نی لبکی که با گوشماهی های درشت می سازند ، از این
خانه به آن خانه می رفت ، هیچ چیز ، آری ، هیچ چیز در خوش - امید
عوض نشده بود . سالهای سال بود که در بر همین پاشنه می گشت .

۱. طبلی که از بشکه نصفه درست می کنند و یک رویش را پوست
بزغاله می اندازند .

به نظر پدر **سونسون** پیرمرد قد بلندی که انگار سیخ مانده بود ، ریش سفیدی که زبان چرب و نرمی هم نداشت ، تنها يك چیز عوض شده بود : امید . به عقیده او دیگر از امید خوش خبری نبود . می گفت امید جانوری وحشی است که نمی گذارد نگاهش دارند ، می گریزد ، با گذشت سالیان می گریزد ، به سان ابرهای دیوانه ای که به دلخواه باد جولان می دهند .

در نظر پدر سونسون ، امید بیچارگان بینوا درست عین درخت **پاپی یه** (۱) نروک شده ، که پشت هم گل می کند ، و هرگز يك دانه میوه کوچولو هم به بار نمی آورد .

در نتیجه ، هر وقت صحبت خوش - امید می شد ، می گفت :

ای وای ، ای وای ! امید پاپی یه نروک است . . . امیدواری

! برای ماسیاهان نیست . . . برای همگان ما ساخته نشده . . .

و قرن‌ها و قرن‌هاست که خوش - امید بر روی دامنه تپه های کله قندی جزیره **گراندتر** (۲) یکی از قدیمترین کشتزارها را همیشه آزرگار در برابر آفتابی که بلند می شود ، می گستراند . کشتزارهای نیشکر ، هم‌نواخت و پاپی ، تا چشم کار می کند ، تا دامن افق کشیده شده است . دریایی پهناور و سبز از برگ‌های موج زن ، پایین پای تپه های درختکاری شده گسترده ، کوخها با سقفهای حلبی زنگ خورده یا پوشالهای خشکیده از گوشه و

۱. درختی که میوه ای خوراکی مانند دستنبو دارد . پاپی یه مانند نخل

نر و ماده دارد و تنها گونه ماده اش بار نمی دهد . - م .

۲. گوادالوپ از دو جزیره « گراندتر» (زمین بزرگ) و «باس تر» (زمین

پست) تشکیل شده و باریکه ای از اقیانوس اطلس (در امریکای

مرکزی) که این دو جزیره را از هم جدا می کند « رودشور» نام دارد -

م .

کنار سرك می کشند .
پنجاه کپری در آن سو برابر باد کمین کرده ، آفتاب و باران را به
چیزی نمی گیرند .
رو بنای اعیانی چهار اتاقه و سه خانه گالیپوش آخری پهلوی خانه
های يك اتاقه دو اتاقه - نشیمن و خواب - مغرور و آسوده به نظر می
آیند

همه این کوخهای خوش - امید ، در این مهرماه بارانی ، از فلاکت و
عصیان ، از عشق و جوانمردی لبریز شده و بر خلاف نظر پدر سونسون از
امید هم خالی نیست .

عشق و امید آدمهای ساده و زحمتکش ، زنان و کودکانی که به
زندگی آویخته اند ، و از کوچک و بزرگ به مزرعه نیشکر وابسته اند ، و جین
کاری ، شخم زنی ، نشاکاری ، کود رسانی ، پاکسازی حاشیه ها ، جمع
آوری کاه و ساقه ، و همه روزه با نگاه نوازش کردن نیهایی که می رویند ،
انگار با نگاه ترغیبشان می کنند که زودتر بلند شوند تا فرارسیدن روزی که
قطع شوند ، قد بخورند ، دسته بندی شوند ، روی قطار گاریها چیده گردند
، و همه دل نگرانیها و همه کابوسهای دوران خانه نشینی برطرف گردد.

از این رو می یونت با علاقه ای حریصانه به رشد نیها نگاه می
کرد ، و خود از سرعت آن ماتش می برد و به اندیشه فرو می رفت :
ما نیستیم که بنای این زندگی را برای خود گذاشته ایم ،

چه بسا روزی ، ما بتوانیم در همین خوش - امید زندگی نحسمان
را بر هم زنیم و با دستهای خود و به دلخواه خود از نو آن را
بسازیم

عشق و به ویژه آرزوی نوپدهای فروخته و ناگفتنی به این سان

پدید می آمد ، زیرا بیش از اندازه بی پیرایه ، و سالم بود .
کلبر غالباً بر زبان می آورد :

- باید سرانجام روزی این آرزوها را فریاد کرد ، و مانند تندری مهیب منفجر ساخت تا دریابند در خوش - امید مردمی به سر می برند که برای آینده خیالها در سر می پرورند .

خوش - امید چه هست ؟ يك قصبه ، يك بخش ، يك آبادی ؟ می توان گفت از همه اینها اندکی .

البته برج ناقوسی ندارد تا پیکان نوك تیزش را به سوی آسمان برافرازد . در جای آن خروسان بلند آوایی دارد که از سرشاخه درختان

، سپیده دم را ندا می دهند . خوش - امید مدرسه هم ندارد . ، تنها خانه **ایسمن** است که دختر بزرگش **ماریتا** پس از رفوزگی در کلاس ششم ابتدایی ، آنجا يك کلاس كوچك «پولی» به راه انداخته برای بچه هایی که هنوز زانوهایشان قوت آن را پیدا نکرده اند که دوازده کیلومتر فاصله خوش - امید تا قصبه نزدیک را روزی دو بار طی بکنند . آخر ماریتا به هر دری هم زده بود نتوانسته بود کاری پیدا کند .

ایسمن بهتر می دید که هزار بلا به سرش بیاید و نگذارد دخترش دچار تلخکامیهای کشتزارهای نیشکر شود . خود گهگاه با اجاره دار می خوابید تا مزدی برابر يك روزکار به دست بیاورد یا کاری بگیرد که پر سخت نباشد

منتها اجاره دار چشمش به دنبال دختر هم بود ، به مادر قانع

نبود . روزی هم به ایسمن گفته بود :

- اگر دختری با من راه می آمد تو مجبور نمی شدی در

نیزارهای

«سفید» (۱) جان بکنی .

ایسمن از بیم انتقام دم نزده بود ، و گرنه چگونه می توانست
کاری پیدا کند که شکم هشت تا بچه را سیر بکند .

وقتی این حرف به گوش می یونت رسید گفت :

اگر من بودم تف می کردم تو رویش !

همه ماریتا را زیر نظر داشتند که **ترتولین** را دوست می داشت . . .
هیچ کس دلش نمی خواست این دختر به چنگ اجاره دار بیفتد .

در خوش - امید ، در قسمت عمده ای از سال قطره ای آب پیدا
نمی شود ، دریغ از يك چشمه آب ، ولی میان تپه ها آبدانی است که
پشت هر خرمن باید لارویی شود ، از بس برگهای زرد درختان ستبر **انبه**
پیرامون در آن می ریزد . برگها ته برکه می پوسد و با خاکبرگ ریشه های
قرص درختان آبی شکوهمند **شانس** درهم می آمیزد ، در حالی که
گل‌های کاسنی وش آنها سطح آبدان را چون قالی می پوشاند . می
گفتند **اورلین** و همچنین **ایژن خپله** شوهر **استلیا** در آب خنک همین
برکه سرما خوردند و در بازگشت ناچار شدند برای گرم کردن خود يك
اتاقك جگنی را الو بزنند . آخر اهالی برای شستشوی خود جز همین آب
راکد نداشتند .

خوش - امید کوی و کوچه ای ندارد . تنها راههای باریکی دارد با
فراز و نشیبی اندك که جای جای علفهای سخت ، یا سنگریزه ، و تخته
سنگهای گچی آن را پوشانده است . رهپایی که به پاهای برهنه رحم

۱. معمولاً مالکان کشتزارها و مدیران کارخانه ها را که همیشه از
سفیدپوستها هستند « سفید » می خوانند . . م .

نمی کند و قوزکها را سخت زخم و زیل می کند .
این ردپاها از لای خارزارهای انبوه ، کلبه های پراکنده را به برکه ،
دکان ، آغل ، آسیاب کهنه ، و کپرهای نئین وصل می کند .
چمنزار از پائین پای تپه ها به سمت دشت کشتکاری پهناور
کشیده شده است . چمنزار با علفهای عطر بیز بومی فرومبازن ، **علف**
فلزی (۱) ، ویتورو و زنگوله ای ها با گلهای زرد و رخشنده ، و تیبوم
پوشیده شده است . درست پیش از آنکه به حاشیه نخستین کپرهای
برسیم ، خانه اجاره دار ، بالای خاکریز واقع شده است : عمارتی بزرگ و
سفید ، که سر درحلیبی اش وصل به دفتری است که هر دو هفته يك بار
در آنجا مزدها را می پردازند . کمی عقبتر ، طویله ، و پشت آن خانه های
ناظر خرج و بخشدار جای دارد . پایین پای تپه ساختمانهایی دراز و باریک
تنگ هم کشیده شده ، که با همه کهنگی و سیاهی نام «کلبه های
سفید» گرفته اند و همگی درست روبه روی دکان واقع شده اند .
از دکان بگویم ! روی سکویی از سنگهای نخراشیده بنا شده ،
گویی روی چوب پا ایستاده و بازوها را گشاده تا از هر که هر چه مزد
گرفته پس بگیرد . اینجا موج شکن پولها است . . . کمی دورتر، تعمیرگاه
گاو آهن و گاریهای سینه ای و واگنهای دستی و خالی است که به «
حوض کنه کشی» و گاودانی می خورد .
« خانه » ای نیست که گاودانی نداشته باشد . در آنجاهاست که
گاو چرانهای نیم وجبی که بزرگترینشان بیش از هشت نه سال ندارند ، تا

۱. گیاهی است هندی که از ریشه اش عطر می گیرند . - م .

اندازه ای خود را صاحب اختیار احساس می کنند و تازیانه های علفی شان را با غرور در هوا چرخ می دهند . **مودس** پسر می یونت بخصوص از همه گاوچرانهای نیم وجبی جسورتر و بیباکتر بود .

او خوش داشت همچنان که شلاق را بالای سر خرد به صدا در می آورد پشت هم بگوید : « به قول مادرخوانده ام ، سیسی ، از صدای پیچش تازیانه در هوا ، تا مغز استخوان به خود می لرزم ، با یادآوری رخساره بردگانی که از تازیانه داغ برداشته اند. »

نوار پهنی از خاک کوبیده و نرم ، مانند سیمان ، این بناها را از کشتزارها جدا می کند ، تنها روبه روی خانه اجاره دار و دکان است که شن ریزی شده . این بزرگترین خیابان خوش – امید شمرده می شود که به موازاتش راه آهنی کوچک و باریک کشیده شده تا واگنهای نیشکر از روی آن بگذرند .

این واگنها در ایام هفته برای رفتن به کارگاهها یا به دکان ، کرایه داده می شوند . **یکشنبه درمیان** (۱) ، زنان حتی زنهای تپه نشین ، در طول این جاده به گردش می آیند ، زیرا **سوریهها** (۲) بساط پهن می کنند و لنگه بار کالاهای ساده خود را عرضه می دارند . **سیابو** سوریایی پیری که ادعا دارد زبان **کرئول** (۳) سرش می شود با گویش سوریایی اش فریاد می کشد :

« بیابید که مفتی : بی یک شاهی فایده ، به قیمت خرید ، ببرید . »

۱. مانند جمعه بازار پانزده روز در میان پاره ای از روستاهای ما . - م .
۲. پیداست که فرانسویها دسته ای از اهالی سوریه مستعمره سابق خود را از خاور میانه به این کرانه های امریکای مرکزی برده اند . - م .
۳. Creole سفید پوستانی که در مستعمرات استوایی (جزیره های آنتیل) به دنیا آمده اند . زبانی که مخلوطی است از فرانسه ، اسپانیایی ، پرتغالی ، با زبانهای بومی آن منطقه . - م .

سپس سیابو این را هم می افزود: « به قول سیسی : هر که نبره پشیمان می شه .»

به تپه نشینها می گفتند : « حاشیه نشینها » و به ده پانزده خانوار کارگری که در آن کپرها زندگی می کردند گوشه می زدند : : « اهالی کلبه سفید » .

تهیدست ترین ، محرومترین اهالی ، همین ساکنان کلبه های سفید بودند . روی زمین سفت می خوابیدند - روی تشکهای کاهی که با کهنه پاره یا پوشال پر شده بود. اتاقشان را با چراغ موشی روشن می کردند ، آشپزی شان روی اجاقهایی بود که با سه تخته سنگ در بیرون اتاق ، در پس يك ورقه آهن سوراخ کرده یا يك بشکه شکسته درست شده بود . شب و روز را در تنها اتاق خود سر می کردند ؛ هیچ خانواری کم یا زیاد ، بیش از يك اتاق نداشت . مانند **فلورت** (۱) با خاله اش **نوئمیز** ، استلیا با شوهرش ایژن خپله ، **ژوزفا خله** با دخترش **ملودی** زیبا ، دوست خوب سیسی ، همان ملودی به رنگ کهربای سیاه ، دختر زیبایی که لبخند از لبش دور نمی شود ، و مرده آواز است .

برخی از مستأجران کلبه ها کسانی هستند که برای کار هفتگی به خوش-امید می آیند و شنبه که شد به ده یا قصبه خود باز می گردند . مثل ترتولین که « سرخوشگله » صدایش می زنند و هر شنبه راهی قصبه می شود تا در اکپ بازیکنان فوتبال شرکت جوید . منتها اینها توپ هم ندارند و به جای آن از میوه يك درخت محلی به نام **نان** استفاده می کنند .

کارگران این « کلبه های سفید » که از بومیان خوش-امیدند تنها

يك

۱. اسْمهای زن که می آید برابر «گل» ، «ترانه» و کلمات خوش آهنگ دیگر فرانسه است. -م.

آرزو به دل دارند : این که بتوانند روزی ، ولو يك اتاڤك پوشالی ، بر روی دامنه یکی از تپه ها برای خود بنا کنند .

آرزوهای بزرگشان بیرون آمدن از « کلبه های سفید » بود تا بروند آن بالا ساکن شوند . بالا رفتن روی « تپه ها » برابر بود با کمی بالاروی در زندگی ، همچون پله ای از يك نردبان .

اما با همه این تفاوتها ، تپه ها ، حاشیه کلبه های سفید ، عمارت اجاره دار ، دکان ، یستگاه ، گاودانی ، کپرها ، همه اینها آبادی ماست ، خوش - امید است ، امیدی یگانه و بس .

۲

شریزل تازه با يك پسرک قشنگ که از همین حالا شکمو و جیغ و جیغو بود از زایشگاه برگشته بود .

در دو هفته ای که تا باز گشت وی به خوش-امید کشید ، بارها از دهان این و آن شنیده می شد :

-از کجا معلوم که بیچاره و بد بخت نشود ؟

-کاش زیاد به درد سرش نیندازد !

-حالا چه لزومی داشت که بزاد؟ تحفه است !

این جمله هایی بود که بلند بلند گفته می شد ، بگذریم از پچیچه های دلسوزانه و آه های بلند پس و پیش جمله ها که به گوش نمی رسید . . .

اکنون از همه خانه ها و کشتزارها ، خویشان ، دوستان ، همسایگان از زن و مرد به سوی کلبه شریزل می شتافتند تا سلام و علیکی کنند،حالی پرسند ،ونوزاد را ببینند.هر که از راه می رسید به اندازه ای که ازش ساخته بود ، زیر بالش کوچک سفید چیزی می گذاشت ، اگر چه پنج فرانک ، يك فرانک ، ولو پنجاه سنت باشد . تنها کلبر بود که يك اسکناس ده فرانکی

نو ، که هنوز جرق جرق می کرد زیر بالشتك گذاشت . تماشای اسکناس ده فرانکی به این موسم کسادى و بی پولی فوق العاده جلوه داشت .

زه زل (۱) با خود عهد کرد آن را خرج نکند . . . و برای آنکه چروك نشود آن را صاف گذاشت لای دو ورق کتاب دعا .

استلیا يك مرغ قشنگ گل باقلا برایش آورد . در این آبادی او تنها کسی است که از این گونه مرغ **زینگا** دارد و در حفظ این امتیاز تنگ نظری هم به خرج می دهد . تخمشان را هم در خوش-امید نمی فروشد ، از ترس آن که مبادا زیر يك مرغ معمولی نژاد **گنم** بخوابانند . به راستی معجز شده بود که استلیا حاضر شده بود این مرغ زینگا را برای نوزاد بیاورد . تازه این را هم یادآوری کرد که به زودی مرغك به تخم می آید . شریزل در جواب گفت :

-متشکرم ، همسایه عزیزم استلیا ، کوچولو هم تشکر می کند . . . هدیه ات از سرم هم زیاد است ، مادرم وقتی زنده بود همیشه می گفت :

«با يك مرغ هنری گاو هم می شود خرید .»
می یونت که مادر خوانده بچه هم می شد يك کلاه سفید خوشگل برایش آورد که خودش يك پروانه هم رویش سوزن دوزی کرده بود . این برای چشم روشنی غسل تعمید بچه بود .

شریزل تکه بافتنی را تحسین می کرد و پیش خود می گفت :
این **نه نت (۲)** با ده انگشتش هر چه بخواهد می بافد .

۱. **کوچك شده همان نام «شری زل» است و «شری» به**

معنای عزیز است .-م.

۲. **مخفف «می یونت» .-م.**

پدر سونسون پیرهم يك نهال نارگیل آورد ، تا هر وقت ناف بچه افتاد ، آن را به دست خود پای نهال چال کند .
اندیشناك سرش را که مانند غوره پنبه سفید شده بود خاراند و گفت :

- همیشه باید جفت را در خاك خودمان بکاریم .
 - ریش سفید خوش - امید بازهم از فرصت استفاده کرد تا سر وعظ و اندرز را باز بکند . . . گفت و گفت و گفت . . . تا رسید به اصل مطلب :
 - کنار گذاشتن رسوم جد و آبادی پسندیده نیست ، عاقبت خوشی ندارد ، بعدها معلوم خواهد شد که بی اعتنایی به این چیزها چقدر پا پیچ آدم میشود .
 - همه گوش می دادند و می گفتند :
 - پدر سونسون درست می فرمایند .
- منتها همه احساس می کردند که پدر سونسون هم عین **سورپریز ، برتلی و ایژن خپله** از آن نگران بود که می دید رفته رفته پایه پای زندگانی ، میراث بازمانده از پیشینیان به کنار نهاده می شود ، همان نخستین بردگان آزاد شده ای که با خون خود ، با گوشت خود ، همه این آداب خوش-امید را الگو قرار داده بودند .
- پدر سونسون نهال تر و تازه نارگیلش را پشت بشکه ای کاشت . پاهای او بر روی تکه گونی که دم در افتاده بود پاك کرد . کلاه حصیری قر لبه پهنش را برداشت تا وارد اتاق شود. خم شد ، مشتش کوچک و بسته بچه را گرفت و با حالتی مقدسانه به لبهای لرزان خود نزدیک کرد .
- ظاهراً در خوش - امید ، هنوز سنتها پا برجا بود ، زیرا هر کس برای

- نوزاد ، که انگار مال همه بود ، چشم روشنی آورد .
هر يك باديگري درباره او حرف مي زد ، پرس و جو مي كرد ،
گپ مي زد و تفسير مي كرد .
اين تولد و رد زبانها و تنها خبر روز شد . همه در اين باره گفتگو
مي كردند . از هم مي پرسيدند :
- بچه زه زل را ديدى ؟
- تا بحال سياه چشم آبي ديده بودى ؟
- نه ؟
- پس برو پسر زه زل را بين . . .
- موهاى خوشگل و نرم پيشانيش را ديدى ؟ راستى يك
هندي چيني کوچولوست .
- اوه ! زه زل و اورلين همت به خرج داده اند ، حالا ديگر چهار
تا دارند كه زير تابوتشان را بگيرند .
همه اينگونه ابراز نظرهاى زننده و شيطنت آميز مي كردند ، هر چند
خالى از محبت هم نبود . و در اين پيشگويى همگى اتفاق نظر داشتند :
- پسرک « مردى برجسته » خواهد شد ، اگر بماند . . .
و با همدیگر درباره این حادثه می گفتند ، می گفتند ، می گفتند و
بی آنکه از شگفتی و تندی و گزندگی جمله های آنها چیزی کم گردد ،
تکرار می کردند :
- شوخی نیست ، نه . واه ! نه! بیچاره زه زل برود توی يك
ماشین بزايد ! نه! این کار را نمی شود دست کم گرفت !

زه زل که خودمانی شریزل صدایش می زدند ، به واقع هم ، توی
یک ماشین زاییده بود .

سحرگاه آن روز صدای ناقوس دوردست ، به‌مراه بانگ خروس‌های
خوش‌امید بلند بود که زه زل برخاست تا چیزهایی را که می خواست به
فروش رساند با جوال و سبد ببرد بازار « دماغه » . جوال پر از نارگیلهای
کال آبدار با غلغل نوید بخش خود به دادخواهی گلابیهای سبز که زیاده
جوان بودند ، مجال نمی دادند .

سبد گرد بزرگ پر شده بود از بادمجانهای بنفش جامه با خطهای
سفید ، و خیارهای ریزی که مخصوص تفت بی روغن است ، و سر آنها در
بسته های کوچک با لیف نخل بسته شده بود : با مقداری سیب قندک و
گلاب و دیگر میوه های بومی . . . در انبانی لیموترشهای سبز و زرد
پهلوی فلفل‌های قرمز و سبز انتظار طاس کباب را می کشیدند .

روی همه اینها ، دوازده تا تخم مرغ ، در یک دستمال پیچازی
کهنه ، با احتیاط بسته شده بود.

این همه دار و ندار شریزل بود که برای فروش به بازار بزرگ «
دماغه» می برد . روی هم رفته صد فرانک هم دستش را نمی گرفت .

می یونت در مینی بوس لکنته و ابوقراضه **ننس بوگندو** کنار
شریزل جای گرفت . . . او هم می رفت بارهای باغش را بفروشد .

ماشین تکان تکان خوران ، راه شهر را پیش گرفت ، و این دو
دوست آهسته آهسته برای هم درد دل می کردند .

شریزل گرفتار مشکلاتی بود که به تنهایی از عهده حل آنها بر
نمی آمد ، دیگر عادتش شده بود که منتظر بماند تا شوهرش ، اورلین ،
بیاید و به آنها

برسد ، از این رو به آسانی بازیچه وسوسه ها و خواهش ها می گشت .

..

با حالتی منگ پرسید :

- نه نت ، هیچ از **مان ارویلی** ، فال بین **بل فونتن** چیزی شنیده ای ؟ ... انگار همه چیز را می بیند ... اصلاً لازم نیست بهش گفت ...

می یونت یواش پاسخ داد :

- کی ؟ ارویلی ؟ ... چی میگی عزیزم ، نه ! نه ! باور نکن . اگر همه چیز را می بیند خوب پس چطور ندید که شوهره دارد ترکش می کند ؟ و با صدای بلند خنده سرداد .

- شوهرش ترکش کرده ؟ راستی راستی ؟

- بله ، شوهره ولش کرده ، چون زن لجنی هم هست ، تصمیم گرفته پولهای فقیر بیچاره ها را به جیب بزند ، اما تن به کار ندهد .

- من برای این گفتم که لله سورپریز به من توصیه کرد بروم پیش ارویلی تا عاقبت ناخوشی اورلین را برایم « بیند » .

می یونت تمسخر کنان پرسید :

- پس می خواهی بروی پیش او ؟

- زه زل که از برخورد می یونت کمی بد گمان شده بود گفت :

- از دست آدم هر چه بر می آید باید بکند و هر دری را بزند

- عزیزم ، طفلك من ، همینقدر می توانم بگویم ، اگر پول و پله ای هم داری خرج شکم بچه هات بکن ... دکتر ها هوای اورلین را دارند .

این را تو خودت هم گفته بودی . پس باید منتظر ماند ...

می یونت با دلسوزی توصیه کرد :

- وانگهی نباید شلوغکاری کرد .

شریزل فرصت نکرد جوابش دهد . . . ناگاه ، دردش گرفت . . . اندامش به هم ریخت . . . سرش را به پشتی نیمکت جلو تکیه داد ، کمی بلند شد ، سپس پیاپی این پا آن پا شد بی آنکه بتواند آرامش پیدا کند .

می یونت پرسید :

زه زل چت شده ؟

چیزی نیست ، انگار بچه توی شکمم گشته ، رد می

شود . . .

اما پیدا بود که بهتر نمی شود . رنگ لبهای زه زل بیش از پیش پرید . حالت چهره اش تغییر پیدا کرده بود . شرشر عرق می ریخت ، به خود می پیچید . شکمش را می گرفت ، چشمها را به هم می گذاشت ، و آهسته می نالید .

همینکه جا به جا شد تا کمی یکوری شود ، احساس کرد مایع ولرمی را نهایش را خیس می کند . . . ناگهان دریافت که چه اتفاقی دارد می افتد . ترس برش داشت ، فریاد کشید :

راننده نگهدار !

ترمزها پیاپی صدا کرد ، پنجاه متری روی جاده کشیده شد تا ماشین از حرکت بازماند .

شریزل ، بالبان بر هم فشرده ، نگاه سرگشته ، خواست بلند شود که پیاده شود . ولی نتوانست قدم از قدم بردارد . لنگری وحشتناک او را هم چون ساقه ای باران خورده از کمر دو تا کرده بود . دیوانه وار فریادی نومیدانه کشید و خم گشت .

می یونت به خود جنبید تا بغلش گیرد و کمکش کند . آنگاه ، تندتر از يك چشم برهم زدن ، بچه دنیا آمد . . .

فریاد زندگی ، فریاد امید برخاست ، و از خلال در و پنجره مینی بوس بیرون شد تا در آن دشت خاموش به پژواکی روشن و پر صدا تبدیل شود . این پسر شریزل بود که بیباکانه از مینی بوس ننس بوگندو بر روشنایی درود می فرستاد .

می یونت فوری روسری قشنگ و نو خود را باز کرد و نوزاد را لایش پیچید . بچه جیغ می کشید ، داد می زد ، بسته کوچک شعله وری بود در میان روسری روشن . حال آن که مادر ، بر روی نیمکت سخت مینی بوس ، پخش شده ، آشفته و کوفته از درد و رنج و سرشکستگی می گریست .

این پیشامد خوش - امید را متأثر کرده و دیر زمانی زبانزد همه شده بود .

می یونت گفت :

- این همیشه به یادم خواهد ماند . به قول سیسی «
خیلی چیزها هست که نباید فراموش کرد و باید در کنج خاطر نگاه داشت . . . »

همچنین می یونت به دوران بردگی ، و جمله زنانی می اندیشید که در زیر تازیانه ، شکمشان را در گودالی فرو می بردند تا بچه تودلی خود را از ضربه محفوظ نگاه دارند : برده آینده ای که ارباب لازمش داشت .

با حالی وحشی و اندوهبار تصدیق کرد :

- از دوران بردگی تا امروز ، جنایتها تغییر شکل داده اند ، ولی هرگز از بین نرفته اند . . .

می یونت هم به همان اندازه زه زل کوبیده و شرمنده شده بود . در خوش - امید ، همان جمله ها را که به **ماما ژوژو** گفته بود ، مامایی که در

زایشگاه زه زل را پذیرفته بود پیش همه تکرار می کرد :
زندگی سخت است ، با هفت سربچه . . . نباید سر
زنشش کرد که با این حال چرا به راه افتاده توی بیابان . شوهرش
بیمار است . هفت ماه آزار است که در **سنت هیاسنت** (سنبل
مقدس) بستری است . او می رفته بازار که سر درختی هایش را
بفروشد تا برای بچه های بزرگترش که از مدرسه بیرون کرده بودند
کتاب و دفترچه و چوب قلم بخرد .

می یونت این را هم به ماما گفته بود :
شما نمی توانید بدانید که موسم بیکاری ، برای زنهای
تنهای ده چه بلای بیرحمی است .

نه نت که خودش هم بیوه بود همان روحیه دوست خود را داشت
. همدرد او بود و دچار همان زندگی نکبت بار . خوب می دانست برای
مقابله با دشواریها چه قدرت و همتی باید به خرج داد ؛ احساس می
کرد توضیح دادن و فهماندن به دیگران از او بر می آید و می تواند
گواهی دهد .

در این اوضاع و احوال سخت بود که خوش - امید شهروندی
جدید پیدا کرد : شاید يك شوالیه آینده ، يك « شوالیه خوش -
امیدی» .

اسم پسر شریزل را گذاشتند **امیدك** .
از او پرسیدند :

این اسم را چرا گذاشتی ؟

شریزل نمی دانست چه جواب بدهد . . .

اما می یونت می دانست که چرا این اسم را رویش گذاشته
اند ؛ از این رو به جای زه زل پاسخ داد :

برای این که ما باید به بچه های خود امیدوار باشیم ، امید
به آینده

امید مایه زندگی است ، نومییدی مرگ آور است .
و جمله را با حالتی غرور آمیز تمام کرد .
وقتی پرسیدند غسل تعمید بچه کی خواهد بود شریزل آهسته
گفت :

- اگر پیشامدی نکند ، به خواست خدا ، پس از برداشت
محصول .
و با خود گفت شاید هم تا آن وقت اورلین شفا پیدا کرده و به
خانه برگشته باشد .
اکنون شریزل جز به فکر آن نبود که هر چه زودتر جان بگیرد تا کار
کوچکی پیدا کند و پولی ، هر چند ناچیز ، گیر بیاورد . آخر بچه هایش در
کلبه گرسنه مانده بودند .

بر این سیاق ، ماه آبان فرا رسید . آسمان همچنان از انبوهه ابرهای اشکبار پوشیده شده بود ، منتها نه به سیاهی و کثافت ماههای پیش . .

در ابتدای آبان ماه ، حق تقدم به مردگان داده شد . هر کس هر چه توانسته بود به خود فشار آورده بود تا اندک پولی فراهم سازد . زیرا اگر کسی نتواند يك بسته شمع بخرد و سر قبرستان روشن کند ، انگار آبرویش رفته است ، چرا که نسبت به خویشاوندان رفته اش بیحرمتی و بیوفایی روا داشته است .

در خوش - امید هم به سان فرسنگ در فرسنگ آن پیرامون ، کسی نیست که در این گورستان ، خویشی ، بچه ای ، دوست دلبندی نداشته باشد . مرگ پیایی به هر خانوار سر می زند . وانگهی نزدیک شدنش احساس می شود ، و صدای گامهایش را می شنوند .
با دلواپسی گفته می شد :

- سه شب است که سگ ایژن خپله چنان زوزه هایی سر می دهد که دل کافر آب می شود .

یا با دلهره اظهار می داشتند ، چند روزی است ، درست سر ساعت معین ، مرغها به جای آن که تخم بگذارند با هم دم می گیرند و با صدایی غیر عادی می خوانند . . .

آنگاه از خود می پرسیدند :

برای کی می خوانند ؟

اجل کی رسیده ؟

با یاد مرگ زندگی می کردند ، و مرگ همواره در خاطره ها بود . چرا که نا گفته نماند ، هر کسی جداً ایمان داشت که مرده از بین نمی رود ، جسمش چرا ، اما روحش در کنار بستگان ، نزدیکان و دوستان باقی می ماند . غالباً از زبان آنها شنیده می شد :

او اینجا پهلوی ماست .

او اینجاست ، تماشا می کند ، پاس می دهد ، همت و نیرو می بخشد . بوی عرقش ، حضورش ، نفسش احساس می شود ، حتی بعضیها سایه اش را هم می بینند یا صدایش را می شنوند .

در خوش - امید و آن حوالی نمی شد کسی در جایی « رم » یا « پونچی » بخورد ، چه در خانه ، چه در میخانه ، و برای رفتگان چند قطره ای نثار خاك نکند . مردگان را گرمی می داشتند ، می ستودند ، به قدرت آنها باور داشتند و با سیسی ماجرای روح **مون ترزور** را نقل می کردند که در **مانتی دو** بعضی شبها زیر درختان استوایی **فیلانو** ظاهر می شود تا به برادران برده خود در نبرد برای آزادی ندادهد .

در این حال و هوا **توسن** یعنی روز اموات ، خیرات فرا رسید . این جمله ورد هر زبانی شد :

- وای ! روز آنهاست ، باید تکلیف خود را در قبال آنها انجام

دهیم . . .

مردم در همه جا آماده می شدند . غوغایی بود با آیینها و آدابش . . .
می یونت به رسم **کلوتر** شوهر مرده خود، شب توسن می رفت جلو
قبرستان ماسه می فروخت . از این رو ، همه ساله ، گاوهایش را به
گاری می بست و نیمه شب بین ساعت يك و دو ، روانه ساحل **انس**
کولا می شد تا مخفیانه ارابه اش را از ماسه پرکند و صبح فردا سطل
سطل جلو قبرستان به فروش رساند .

می یونت هرگز درصدد آن برنیامده بود که گاری و گاوهای شوهر را
از سر باز کند . از گاری سینه ایهای مزرعه گذشته ، در خوش - امید این
تنها گاری بود که آنجا پیدا می شد . پایش که می افتاد آن را به خویشان
و همسایگان اجاره می داد . اگر امانت هم می خواستند وامی گذاشت .
. . این تنها مرده ریگی بود که کلوتر برای بچه ها به ارث گذاشته بود ، و
می یونت از اینکه توانسته آن را برای بچه ها نگاه بدارد به خود می بالید و
دوست داشت بگوید :

- این ماشین سواری من است .

شوهرش که مرد ، دو نره گاو درشت و ناآرام و سرکشی که داشتند
فروخت و این دو ماده گاو را خریده بود تا خود بتواند آنها را به گاری ببندد .
به این ترتیب ، نیشکرهایش را حمل می کرد ، سهمیه زغال یا میوه های
درخت نانش را بار می زد و برای فروش به شهر می برد ، یا آنکه روزهای
دوشنبه عید پاک و مقدس یا تعطیلات تابستانی بچه ها را با همان گاری
می برد لب دریا . در موسم کم آبی گاری را پر از بشکه های همسایگان

می کرد و برای آوردن آب شیرین راهی چشمه خوش آب **مورو** می شد . دیدن این زن ، هنگامی که سرگاری خود راست می ایستاد ، و مغرورانه مالها را هدایت می کرد ، افسارها را به دستی و در دست دیگر شلاق ، را می گرفت ، و حیوانها را هی می زد و به پیش می راند ، برای همه جالب بود .

رفته رفته فروشندگان ماسه کامیونهای کوچک را جانشین گاریهای ماسه کش کردند . تنها می یونت بود که « ماشین » و ماده گاوها را همچنان نگاه داشته بود .

امسال هم ، گورستان حالت جشن را بازیافت . نرده ها رنگ تازه خورد ، در میانه گوشماهیهای صدفی ، در زیر شنهای ریز و سفید ، در سایه درخچه های کوچک ، کرچکهای هندی ، گلها ، و شمعهایی صف در صف ، قبرها جلا پیدا کرد ، قبرستان چون کوره ای بزرگ نورهای سرخ و زردش را بر سراسر قصبه فرو پاشید .

امسال ، همگی از این که از عهده تکلیف خود برآمده بودند خرسند بودند و تا دیرباز صحبت این « روز مقدس » را می کردند . می یونت و شیریزل هم ، در حین وجین کاری و پاکسازی کشتزار سیب زمینی « اجاره دار » و موزکاری کوچک وصل به آن که تا حاشیه دریا می رفت ، درباره همان روز صحبت می کردند .

- دیدی قبرستان چه ماه شده بود ؟

- آه ! آره! ماه بود ، باید مردگانمان خیلی راضی باشند .

- **متروها** (۱) را دیدی . . . زنجیر پاره کرده بودند . . . برای

عسکرداری

۱. فرانسویانی که از خاک فرانسه می روند .

- از زمین و زمان سر از پا نمی شناختند !
- عسکرداری از گورستان و قبرها ! همینش کم بود !
می یونت خشمناک گفت :
- آخر آیین بزرگداشت ، به درد چی ، به کار کی می خورد ؟
زه زل افزود :
- لابد با این عکسها هم کاسبی می کنند ، من که سر در
نمی آورم .
- ممکنه . وطن ما برای آنها سرچشمه پول است . این
زالوها از هر راهی باید ما را بمکند .
زه زل دست بالا را گرفت :
- **گوادالوپ** مادرزنی خوب ، و مادری بد است .
این دو زن همچنانکه گرم گفتگو بودند کار خود را هم با دقت بسیار
انجام می دادند . آفتاب پاك بالا آمده بود ، ولی آنها حالا حالاها کار
داشتند . از آن تندتر نمی شد کار کرد : گاه ناچار کج بیلها را کنار می
گذاشتند تا ساقه های چسبیده سیب زمینی های شیرین را از هم باز
کنند ، و با دست غده هایش را جدا سازند ، یا با نیش قداره دسته علف
هرزه ای را که جای بدی در آمده بود از ریشه دریاورند . ناچار بودند زیاد
مراقب ساقه های درهم پیچ سیب هندی باشند که تازه بوته های
تمشك هم آنها را در میان گرفته باخارینها قاطی شده بودند . نه نت برای
دلخوشی زه زل گفت :
- در موزستان کار يك خرده تندتر پیش خواهد رفت .
ولی بر اثر کود و باران ، آنجا را هم علفهای وحشی و پرپشت گرفته
بود . کشت کمابیش در همه جا زیر هجوم علف خفه شده بود . . . از
این بابت خوشحال هم بودند چون باعث می شد چندر قازی هم
دست

آنها را بگیرد ؛ در خوش - امید در این فصل سال ، راه پول در آوردن زیاد نبود.

موسم پنج ماهه باد و بوران آنتیل موجودیهای ناچیز را هم بلعیده بود . . . در کشتزار دیگر کاری پیدا نمی شد . . . در آغاز این دوره مباشر شیرین زبانی کرده بود :

- امسال دیگر وجین کار نمی گیریم ؛ **سفیدها** (۱) دوایی وارد کرده اند که اسمش علف کش است ، به این جهت دیگر احتیاجی به زنها نیست .

سپس خنگ بد ترکیب با آن نگاه خوک وار اش ، خوشمزگی هم کرده بود:

- با آمدن علف کش ، قالی سبز ور می پرد ؛ بله ، خانمها ، زمین سله می بندد . . .

و چنان زیر خنده زده بود که دندانهای طلایش افتاده بود بیرون . در خانه ها « سرما » بود . برای يك خرده کاری سر و دست می شکستند . **ژوزفا** رختشویی مختصری در خانه مانسیل پیدا کرد . ایسمن موقتاً به خانه خانم سابقش ، زن دکتر ، برگشت تا بعد کسی برایش پیدا شود .

مردها از این فرصت برای مرمت حصارها ، رسیدگی به باغها ، یا مرتب کردن خانه استفاده می کردند .

ادوارد و ریگوبر به سی کیلومتری رفتند تا برای معلم دهکده با تخته و الوار يك خانه بیلاقی بنا کنند . به این ترتیب تا دست آمدن حاصل آنها می توانستند اندك پولی به دست بیاورند . ریگو بر با رضای خاطر

۱. مالکان کشت و کارخانه همیشه از سفید پوستها هستند . - م .

- تکرار می کرد :
- خوشبختانه پدرم مرا به شاگرد نجاری واداشت . اما خانواده اش از این شانس هیچ استفاده نکردند . ریگویر از آن کهنه قماربازها بود . همه پولی را که به این دیری به دست می آمد شنبه شبها در قهوه خانه روی « طاسبازی» یا « دومینو» می گذاشت . ادوارد هم نزد ناوای قصبه « کاری » یافت ، برای خوکهای او در حیاط پشتی ناوایی ، با سیمان حصار درست می کرد . شب در قهوه خانه تعریف می کرد :
 - شوخی نمی کنم ، حصار سیمانی برای خوك ! وقتی پول باشد همه چیز شدنی است . او هم از این شاد بود که خوشبختانه سار و ج کاری بلد است ، زیرا با نه سربچه ، اگر این را هم نمی دانست در این موسم « سرما» و بیکاری که تمامی هم نداشت باید سر به بیابان بگذارد . . . اما دیگران ، که کاری بلد نبودند ، بیچاره های بدبخت و بیچاره های درمانده ، آنها باید با دوز و کلک زندگی کنند . . . تا جل خود را از آب بیرون کشند . . . بچه ها ماهرتر می شدند . همین کمك آنها بود که به فریاد می رسید . در پیشه ها به شکار کبوتر چاهی ، قمری ، باسترك و یلوه می رفتند ، آنها را دودی می کردند ، و با ربی که از آب لیمو و پیاز و فلفل سبز ریز رنده شده درست می کردند ، می خوردند . همچنین بچه ها آبگیرها و درختزارهای شورابها را زیر پا در

می کردند و از خرچنگها و ماهیهای مخصوص مردابها و تالابها به خانه می آوردند . همه خانوار از این صید نصیبی داشت . البته هر روز خدا که به چنگ می آمد .

می توان تصورش را کرد که شریزل و می یونت از اینکه توانسته بودند سرانجام همین کار را هم پیدا بکنند چقدر خوشحال بودند . در اصل می یونت بود که این کار را دست و پا کرده بود . منتها چون می دانست زه زل آه در بساط ندارد بطوری که از خرید شیر هم برای بچه اش عاجز است ، به او پیشنهاد کرده بود این کار را به اتفاق هم بکنند و او را به همراه آورده بود .

در حقیقت زل زل نمی دانست چه بکند . . . هنوز امیدك کوچولوش يك ماهه نشده ، با همه جوشانده هایی که به توصیه سورپریز ، مامای خوش - امید و زنان دیگر همسایه می خورد ، شیرش خشك شده بود .

- شریزل فکر می کرد و با صدای بلند می گفت :
- بچهك را بردم مطب مجانی ، آخرتنش گوشت نمی آورد ! .
- . . دو تا قوطی شیر بهم دادند ، که به هیچ جا نرسید .
- می یونت با تعجب پرسید :
- پس امروز هیچی بهش ندادی و آمدی ؟
- شریزل غمناك پاسخ داد :
- چرا يك شیشه آبگرم با قهوه دادم .
- می یونت گرفته گلو گفت :
- من کمی **آرد نی** (۱) دارم ، وقتی برگردیم می دهم به تو .

۱. آردی که از غده نوعی نی بدست می آید . مانند آرد برنج ما . - م

- متشکرم ! نه نت بازهم ممنون ! آره ! اگر تو نبودی ، نمی دانم کارم به کجا می کشید .
- جانم ، تشکر نمی خواهد ، امروز برای تو است ، فردا برای من . ما همین هستیم ، همینیم .
زل زل افزود :
- درسته ، ما بیچاره ها باید انگار کنیم در يك خانواده بزرگ و یگانه هستیم ، دست در دست هم .
کج بیلها علفها را از خاک شنی بیرون می کشیدند ، دو دوست هم برای هم درد دل می کردند و می اندیشیدند .
زه زل دست آخر گفت :
- نمی دانی چقدر دلم می خواهد بچه را برای روزهای عید نوئل ببرم پیش اورلین . آخر هنوز بچه مان را ندیده .
- فکر خیلی خوبی است ، راستی ، ازش خبر داری ؟
- بله ، برایش نامه نوشتم و خبرش کردم که امیدك دنیا آمده . شرح دادم که چطور توی مینی بوس زاییدمش .
می یونت با اندك سرزنشی گفت :
- آخ ! کاش این را برایش نوشته بودی .
- راست می گویی ، کاش نوشته بودم ، چون از وقتی این خبر به گوشش رسیده حالش رو به وخامت گذاشته . . . جوابم را پرستار از قول خود نوشته بود که او حالش بد شده است .
حالا دیدی !
- زه زل با دلی سوخته اعتراف کرد :

- بله ! از کرده ام پشیمانم ، ولی از این زایمان بقدری غصه خوردم ، که خواستم با او در میان گذارم ، درد دل کنم ، تا کمی آرام بگیرم .
- زه زل می فهمم ، خوب می فهمم چه حالی داشته ای . شریزل می گریست ...
- آخر کی شفا پیدا می کند ؟ کی ؟ کی به سر خانه و زندگی بر خواهد گشت ؟
- آرام ... زه زل ... آرام ، بیتابی نکن ... حتمی بر خواهد گشت ... به زودی بر می گردد .
- نه نت پشت این دلجویی با خاطری افسرده اندیشید : آخر این زه زل بیچاره چه جوری باید بچه هایش را بزرگ کند ؟
- در واقع زه زل به کار سنگین عادت نداشت ... بیشتر دوست داشت جایی لم بدهد ... زن خونگرمی هم بود که درباره شوهرداریش به گوشه کنایه می گفتند:
- زه زل نمی گذارد اورلین نمدی آفتاب کند ، خواب را جواب کرده ...
- این زن مرده عشق است ، زنده اوست . شریزل همچنان خاموش و ناشیانه و جین می کرد و عرق تن و اشک چشمش سرازیر بود .
- کج بیلها جا کن می کردند ، آنها هم ، با فلاکت ، همسان فلاکتی که زنان خوش - امید را تلخکام ساخته بود ، زنانی به نامهای شریزل ، می یونت ، استلیا ، المیر ، نوئمیز ، الوزی ، که با مناعت برفراز تپه کلبه پوش به سر می بردند ، و با رؤیاهای درون « کلبه سازمانی » دمساز بودند .

۴

می یونت مانند هر روز پیش از زدن آفتاب بیدار شد . در خنکای سحرگاهان ، که هنوز تاریک روشن هوا لکه های نورانی کرمهای شبتاب را که از پرسه های شبانه سرگردان بودند نشان می داد ، به آهستگی بیرون خزید .

روستا هنوز خفته بود . از همه سو ، همنوایی هیجان زده پرندگان سحری به گوش می رسید ، و فریاد خروسهایی که از سر درختهای دور دست به هم ندا می دادند شنیده می شد .

اینک نه نت جلو سه تخته سنگ دود زده ، که سه گوش در پناه يك ورقه حلبی دنداندار زنگ خورده نهاده بودند ، چنك نشسته بود .

سپیده دمان آرام تر و تازه خود را با صفای دل به خورشید جانبخشی سپرده بود و جز چند ستاره دیرپای سپهر گواهی نمی جست

آسمان جسته جسته از سوی خاور سرخی می گرفت ، به سان يك نقطه درشت درخشنده ، گفتنی گوی بزرگ آتشی در شرف ترکیدن بود

ابرهای کبود بناگاه سرخ شدند ، انگار ترس برشان داشته باشد ،

شتابان دویدند ، و در پشت سواد تپه ها همدیگر را هل دادند .
می یونت چشم به گردونه افق دوخته بود.
ای آفتاب عدل ! روشنم کن .

به آرامی بر سینه صلیب کشید و سر آخر سه بار بر سینه زد ،
سپس با خاکسترهای خیس و سرد اجاق دست به کار شد .
ناگهان ، شبنم صبحگاهی علفها با درخشش هزاران مروارید ، در
برابر آتش هیزم می یونت ، برق زد . گفته اند :

« آتش چوب ، آتش خوب! » منتها آتش چوب می یونت غم و غصه ها
را گرم ، بینوایی را تند و شادیهای نادرستی را خاکستر می کرد . . . زیرا
در این وقت روز ، که بچه ها خواب بودند پس از خواندن دعا ، آهسته از
کلبه اش در می آمد تا با روشن کردن آتش قهوه ای آماده کند ، در این
ساعت بود که زندگی مختصرش را مرور می کرد ، حسابهایش را می
رسید و غالباً هر اسان از خود می پرسید : « امروز بهشان چه بد هم
بخورند . دیگر دیناری ندارم . »

می یونت بیست و پنج سال هم نداشت ولی خیلی بیشتر
نشان می داد . . . بس که برای بزرگ کردن شش تا بچه اش نبرد کرده
بود . . . تازه کلوتر هم که زنده بود به سختی می توانست سر و ته
زندگی را به هم رساند . . . تا آن شب شومی که شوهر خرد شده و تکه
پاره اش را که شناخته نمی شد برایش آورده بودند .
همت فوق العاده ای نشان داد .

اریاب کارخانه پول تابوت ، و مراسم دفن را داد . فردای واقعه به
اتفاق همسرش که غرق گردنبد ، انگو ، و انگشتریهای طلا بود که به
آنجا

آمده ، حرفهای قشنگی هم زده بود : « کلوتر کارگر بزرگی بود ، بسیار با ادب و نجیب بود . خانم من وقتی فهمید او اینقدر بچه دارد ماتش زد » سپس پاکت سفیدی که چند اسکناس توی آن بود ، گذاشته و به نه نت قول داده بودند که هر وقت شد به او سر می زنند ، و برای هر خدمتی از دستشان بر آید همیشه حاضرند . آنگاه با اتومبیل نو مدل بالای خود برگشته بودند .

چون اولین ضربه گذشت زن جوان با همه محبتهای در و همسایه خود را تنها دید ، تنها در برابر واقعیت وحشتناک و بیرحم ، تنهای تنها ، با شش بچه ای که روی دستش مانده بود و هر روز خدا باید شکمشان را سیر کرد . مجبور بود به هر قیمت شده کار پیدا کند . اما چه کاری از دستش بر می آمد ؟ مدرسه غیر دینی را هم دیده بود ، منتها از ده سالگی ناچار شده بود در خانه بماند و برای نگهداری برادر و خواهر ها به مادر کمک کند .

می یونت پیش خود تکرار کرد :
آخر چه باید کرد ؟

می خواست فکر وابستگی به مزرعه نیشکر را از سر دور کند . آنوقت یاد مدیر کارخانه افتاد و به سراغ ارباب کلوتر رفت ، همانکه مراسم به آن خوبی برای دفنش بر پا کرده بود . هرگز فکرش را نمی کرد که يك خاکسپاری ممکن است برایش اینقدر گران تمام شود . هنوز از تشریفات دفن کلوتر صحبت بود . . . فکرش را بکنید ! دو تابوت ، کالسکه نعش کشی ، تاجهای گل ، سه پرچم ، سه زنگ ، فیلار مونیك ، تشریفات درجه يك با شماس و شاگرد ، لاله ها و چراغانی ، قالیچه

هایی که تا دم در پهن شده بود . با این همه پیدا بود که کشیش خوشش نمی آمد دهاتیها ، با آن کفشهای زمخت و گل آلودشان ، فرش بزرگ مخمل قرمزیش را کثیف کنند .

برای يك چنین حادثه کوچکی ، برای يك کارگر ناچیز و ناشناس کارخانه **بلانشونه** ، آن تشییع جنازه ، چیزی استثنایی بود . از این رو ، می یونت ، که هنوز گرم آن همه نیکیهها بود ، به دیدار خانم مدیر رفت .

به موقع هم سر رسید ، مادام کلفتش را تازه بیرون کرده بود . غضب آلود گفت :

- این سوزمونی همینکه مرا دور می دیده پیراهنها و کفشهایم را می پوشیده و اندازه می گرفته . . . در آب عطری من هم خودش را می شسته .
نخستین روزها ارباب طوری رفتار می کرد که انگار می یونتی وجود ندارد .

می یونت با خود می گفت :

- این مرد آنهمه برای مرگ کلوتر محبت کرد ؛ شاید هم مرا نمی شناسد .

اما چندی نگذشت که با واقعیت رویه رو شد . همینکه خانم بیرون می رفت ، آقا دفترش را رها می کرد و هر جا می یونت مشغول بود ، دورو برش می پلکید ، سعی می کرد به او گیر کند ، برخورد پیدا کند ، و لبخندهای ابلهانه می زد . . .

می یونت يك ماه و نیم خدمتکاری ارباب پر سخاوت شوهرش مرحومش

را کرد ، سه ماهی از مرگ شوهرش نگذشته بود که برای تن ندادن به نیشگونها و دست درازی ارباب و سیلی زدن به يك مدير پيرو اخراج شد .
برای سير کردن شکم بچه ها برای نه نت جز يك راه باقی نماند :
باید در کشتزارهای نیشکر پر از گزنه ، در زیر آفتاب ، جان کند و منگ شد

کشتزارهای نیشکر ، در این موارد ، همیشه آماده و پذیرا ، در حکم کاریزهایی هستند که این غرق شدگان به آن می چسبند ، تا از چنگ گرسنگی ، نومیدی ، خودفروشی ، بیکاری رهایی یابند . . .
به قول سیسی :

« با خواهران شما ، و با شهرهای شما چه می کنند ؟
ای زنانی که انتظار می کشید تا گلبن قلبتان

پیش از آن که دچار تردید شود ، به شکوفه امید بنشیند »
این را ، ماریتای جوان از سر دلسوزی و شوربختی نه نت سروده بود .

به این ترتیب می یونت برای گرفتن کار به سراغ سرپرست فرزند رفت . بیدرنگ به سمت بسته بند روزمزد پذیرفته شد . باید سیصد و هشتاد بسته نی ببندد که هر بسته پانزده نی به طول يك متر داشته باشد تا به ازای این زحمت هشتاد فرانك مزد بگیرد .

با همه تلاشی که به خرج می داد نصف آن را هم نمی توانست ببندد . . . از این رو پول کمی گیرش می آمد . . . با وجود این پشت کارش را داشت .

اکنون شش سالی بود که در مزرعه نیشکر کار می کرد . هنگام برداشت بسته بند می شد ، در اوقات دیگر کشتزارها را وجین می کرد . کود می پاشید ، کاه و پوسیدنیها را می گرفت ، و از بس مشغول بود ، مزارع

نیشکر در نظرش ملك خودش می آمد . رشد نی ها را به سان بزرگ شدن بچه با چشمانی پر از اعتماد و عشق تماشا می کرد .

شش سال بود ، می یونت با بچه هایش محروم از هرگونه مدد معاش ، هر گونه پرورشگاه ، و هر گونه کمکی مبارزه می کرد . می یونت تنها بود ، بیشتر اوقات ، در آستانه نومییدی قرار می گرفت ، به آن نزدیک می شد و تنها خودش بود که از زنجهای خویش و محرومیتهای خویشتن خبر داشت ، زیرا حتی با کلبرهم نمی توانست آنها را در میان گذارد . . .

و آن روز صبح در برابر ستارگان دیرپایی که در آسمان چشمک می زدند ، می یونت ، در برابر آتش هیزمی که در اجاقش روشن بود ، همه گذشته پر از مبارزه و شور بختی خود را پیش نظر آورد . تنها چیزی که آن سالهای شوهرداری را مشخص می کرد دنیا آمدن يك بچه در هر سال بود : علامت بهروزی و بی نیازی درونی . در تابش آتش صبحگاهی ، گویی بر روی يك پرده تصویر هر يك از این شش سر كوچك مو مجعد با چشمهایی پدیدار می شد که نخست اندکی آزار دهنده می نمود ، و ناگهان تیره و پاك و خشن می گشت .

و هر صبح تصویر این چشمهای شکم خالی ، فیلم خاطرات اندوهبار می یونت را قطع می کرد و وادارش می ساخت به واقعیت تلخ باز گردد .

آن روز صبح با تلخکامی اندیشید که چگونه دیشب دست به دزدی زده بود . از یاد این که اگر سرپرست مچش را می گرفت چه بر سرش می آمد به خود لرزید .

همین دیشب هیچ چیز برای سیر کردن بچه ها نداشت . هوا زود تاریك شده بود ، خیلی زود . می یونت ، که در مقابل « سه تخته سنگ » زانو

زده بود ، با دهان فوت می کرد تا آتش گر بگیرد .
چشمهای آزرده از دودش اشك بینوایی می بارید ، اما او شتابان
پی در پی می دمید . با هر حرکت ، پیشانی اش به ریگی می خورد که
در آن آب برنج با حوصله انتظار جوش آمدن می کشید .
پسر بزرگتر رفته بود دم همان دکان گوشه ای تا مختصر احتیاج
شان را نسیه بخرد : برنج ، روغن ، شورماهی . آخرین بچه ، که شش
سال داشت در کلبه ، که با شعله های ارزان چراغ نفتی کوچکی روشن
می شد ، آه و ناله می کرد . سومی و چهارمی دامن مادرشان را که دم
اجاق بی نان خانواده چندک زده بود می کشیدند و از گرسنگی می
گریستند . یکی از کوچکترها که به همراه بچه ارشد به بقالی رفته بود ، از
دم در فریاد زد : « مامان ، مامان ، خانم مانمانو گفت که دیگر نسیه نمی
دهد . . . »

مادر از فوت کردن آتش هیزم دست کشید و اشکهای سیاه از
چشمان غمگینش فروریخت . اشکهای سیاه پردردی که عالم بیکاران ،
گرسنگان ، یتیمان با آن آشنایی دارد . آنوقت ، مصممانه برخاست و راه
موزستان را که سه روز در آن عرق ریخته و خود را خسته کرده بود در
پیش گرفت . در آغاز ماه توانسته بود چهل فرانك از آنجا به دست بیاورد
که با زه زل نصف کرده بود .

با يك ضرب با کارد بزرگش ، خوشه ای موز سبز را بی آنکه از
شاخه جدا کند ، زد و پا به فرار گذاشت . سراسیمه ، هراسان ، شاخه
موز را روی سر گرفت و دوید ، باری سنگین و خفت بار بود ، با این حال در
دل سبکبار آرامشی احساس کرد . با خود گفت :
شام امشب بچه ها جور شد !

اما با فرا رسیدن تاریکی شب خیالش برداشت که صدای پاهایی پاورچین
پاورچین با این فریاد به گوشش می آید: «آی دزد ، آی دزد!» و در عین
حال با خود اندیشید :
- خدایا شکر که امشب بچه هایم را به شام رساندی .



می یونت پشت این خاطره غم انگیز ، در تاریک روشن سحری ، با ستارگان ، با آفتابی که می زد ، و با آتش هیزم گفتگو داشت ، « آیا خانم **ژرتی ماریشت** ، وکیل ، که دیروز آمده بود با ما دهاتیها صحبت کند راست می گفت که : «باید برای فرداهایی نوید بخش مبارزه کرد که همه مردم نان داشته باشند .» چه جمله عجیبی !

ولی آن روز صبح هر چند بازهم در خانه نانی نداشت ، ذهنش با جاهای دیگر بود .

هشت روز هم بیشتر شده بود که بچه اش مریض بود . او از همه کوچکتر بود ، همانکه کلوتر اسمش را **رزان** گذاشته بود و در شناسنامه فیلیپ بود چون روز فیلیپ مقدس به دنیا آمده بود . کلوتر مشت درشتش را چنان روی میز کار کوبیده بود ، که کارمند به طرز مضحکی از جا جسته بود . کلوتر سپس گفته بود : «چی ؟ اسم پسر من فیلیپ باشد ؟ مثل فلانی ، مسخره ام کرده اید؟ من می خواهم اسمش رزان باشد ، همینکه گفتم ! می زرم همه چی رو داغون می کنم !»

کارمند هم که جا خورده بود روی برگهای فرسوده و زرد رنگ دفتر بزرگ ثبت احوال نوشته بود رزان .

می یونت که اندوهناک لبخند می زد به یاد آورد که آن روز چگونه کلوتر حرفش را به کرسی نشاند ، و به خصوص فکرش رفت آنجا که هر وقت شوهرش با غروری این جریان را نقل می کرد ، یکی دو برگ هم به شاخه اش می افزود .

رزان هرگز پدر را نشناخت . وقتی او مرد بچه سه ماهه بود . از آن پس این ته تغاری پنج سال سختی را گذرانید ؛ برای همین هم خیلی ناخوش احوال شد .

هشت روز بود که می یونت بیهوده می کوشید اندک پولی به دست بیاورد و برایش دوا بخرد . نسخه را درمانگاه مجانی نوشته بود ، چون از بی پولی ، رزان را به همراه خود برده بود .

تنها خدا می داند چقدر پیش دکتر خفت کشید ، چون او نسخه را نمی داد و اصرار داشت که پس از معاینه درمانگاه می یونت به دفترش برود و بهانه اش این بود که آنجا بهتر می توانم بچه شما را معاینه بکنم .

می یونت به ناچار به التماس افتاده ، از بدبختی خود ، گرفتاریهای خود ، برایش حکایت کرده بود تا به وی بفهماند آهی در بساط ندارد و اگر به دفترش هم سر بزند باز چیزی نمی ماسد . آن وقت دکتر ، به اصرار خانم بهیار ، سرسری و تند تند نسخه ای نوشته به دستش داده بود ، تا از سر خود بازش کند .

تازه می یونت نتوانست داروها را بخرد ، چون کدخدا حاضر نشد به او برگه کمک دارویی بدهد ، زیرا مرحوم کلوتر موقع انتخابات به او

رأی نداده بود .
صبح آن روز ، تصور کوچکترین فرزند بیمار و رنجور از پیش نظرش
دور نمی شد و عذابش می داد . به هر قیمت شده باید عجله کرد و
داروها را خرید .

با افسوس گفت :

جز فروختن تنها خوکچه چاره ای نیست .
خیال داشت بچه خوک را پروار کند و نزدیک عید پاک به فروش رساند

همه روز ، می یونت بازهم تلاش کرد شاید پولی برای خریداری دارو
قرض کند.

زه زل دوستش می دانست او چقدر در تنگناست . . . ولی
نخواست از اسکناس نو تاه نخورده ای که لای کتاب دعای « فرشته
راهنما » پنهان کرده بود حرفی بزند . . . این مال بچه اش بود . . . او می
دانست که نه نت عاشق کلبر است و این فکر را هم می کرد که اگر او
بفهمد کلبر نیست به من چنان سخاوتی نشان داده حسادتش گل می
کند . . .

دیگر شب داشت فرا می رسید ، درختان پر جلال انجیر اندک
اندک در تاریکی ناپدید می شدند ، درختهای نارگیل همچون اسکلت‌های
رنگ پریده ای به نظر می آمدند که بی اندازه دراز شده باشند . سواد
تهدید آمیز شبهای بی کارمانی ناگهان بر کوخهای غمناک فرو می افتاد .
می یونت نومیدانه آهسته آهسته اشک می ریخت . . . از دوستان
دور و برش کسی یارای آن نداشت که به او مساعدتی کند .
موسم فراغت بود ، دوران نبودن کار یعنی بی پولی . . . همه خرده

پس اندازه‌های زمان برداشت از هضم رابع هم گذشته بود ، و کفگیر ته دیگها خورده بود . رسم بر آن بود که در چنین روز مبادا همه کشوها زیر و رو شود : کشو میز چوبی بزرگ اتاق نشیمن ، کشو میز کوچکی که شبها دورش می نشستند ، کشو قفسه . . . اما غالباً هیچ چیز پیدا نمی شد ، هیچ چیز ، دریغ از يك سکه ناقابل .

همچنانکه بچه ها خواب بودند ، می یونت می گریست و فکر می کرد . این تنها کلبر بود که می توانست اندک پولی بهش وام دهد . . . اما می یونت او را دوست می داشت و برای خود بیش از آن احترام قائل بود که به هیچ قیمتی تن به این کار دهد.

« اگر روزی بخواهم به او تن بدهم ، باید آزاد باشم نه آنکه زیر دینش باشم . » این اصل غرورش بود و اختلافی که با شریزل داشت درست همین جا بود . غرور ، تصمیم ، و اراده نه نت و رای ضعف و یأس شریزل بود . بی آنکه بخواهد تسلیم شود پیش خود تکرار می کرد :

- بله باید خوکچه را بفروشم .
- بچه خوک نه چندان تپلی بود ، نه چندان تقلی ، ولی نه نت خیال می کرد می تواند با فروشش پول کافی برای خرید داروهای بچه به دست بیاورد .
- این دیگر چه بلایی بود که به جان بچه ام افتاد . دکتر می گفت مرض بدیه و باید زود جنبید .

عاقبت ، خود را سرزنش کرد که چرا دیر به فکر فروش بچه خوک افتاده است . و گرنه تاکنون جگر گوشه اش درمان و بهبود یافته بود . با خود گفت :

- فردا ، سپیده سحر ، خود را به بازار شهر می رسانم ، و با دارو برمی گردم .

می یونت خواب راحتی نکرد . برای پسرک زیاد دلواپس بود . بچه هر تکانی می خورد ، هر ناله ای می کرد ، مادر بلند می شد ، دستهای کوچک سوزانش را در دست زبر خود می گرفت و سعی می کرد آرامش کند .

از این رو ، با نخستین خروسخوانها بر پا شد ، دستی به سر و روی اتاق کشید ، و قهوه آبکی را که درست کرده بود در پنج قوطی شیر که به جای فنجان و لیوان بود برای بچه ها ریخت . پسر ارشد ده ساله اش را بیدار کرد ، و پس از سفارشهای مفصل ، راهی شهر شد . می یونت در گرگ و میش سحرگاهی با دلی گرم ، رهسپار شهر خواب آلود می شد که دوازده کیلومتر از او دور بود .

خوکچه دست و پا بسته اش را که توی گونی انداخته بود ، در سبدی گذاشته و صاف بالای سر نگهداشته بود .

می یونت دامن کشان به سوی شهر سرازیر شد . در علف نمناک خاکریز ها شبنم صبحگاهی قطره قطره بر پاهای برهنه اش می چکید . گاهگاه بوی درختچه های **کاپش** (۱) در هوا می پیچید ، عطر دلاویز کلاله های زرد و کوچکشان که تازه شکفته بود در هوا پخش می شد . نسیم ملایمی شاخ و برگها و گوشه کنار روسری می یونت را تکان تکان می داد و به سبد می زد .

۱. درختی از امریکای حاره که چوبی قرص و سخت دارد و از آن رنگ قرمز می گیرند . اسم اصلی آن کاپچه است که نام شهری است در مکزیك . - م .

می یونت راهی شهر شد . راه می سپرد و بنا به عادت ، مانند همیشه ، به زندگی سخت خود می اندیشید . از وقتی شوهرش مرد ، روزی نبود که برای بزرگ کردن پنج بچه اش نبرد نکند . از خود پرسید : « کاش استاد ژرتی برایم توضیح می داد . » و باز افروز : « به قول سیسی ، هر کسی باید نان داشته باشد . . . اما آدمهای بیچاره همیشه ندارند ، اگر هم داشته باشند تلخ مزه است . »

اکنون داشت از حاشیه های کشتزارهای نیشکر می گذشت ، همان کشتزاری که او همه ساله ، اندکی بیشتر نیرو ، جوانی ، و زندگی را در آن می گذاشت .

سخت به فکر بچه هایی بود که با شکم گرسنه بر کف چوبی اتاق ، میان کهنه پاره ها خوابانده بود . بیشتر نگران بچه ته تغاری بود که آرزوی شفایش را داشت . مادرانه ، از صمیم دل خواهان بهبودش بود . نسیم خنک سحری گونه های فرورفته می یونت را که از اشکهای گرم خیس بود نوازش می داد .

وقتی اولین خانه های شهرک پدیدار شد انگار ساعت شش شده بود . کسی از خانه ای فریاد زد :

نارگیل آبی داری ؟

نه ! فقط يك خوکچه فروشی دارم .

خیلی دلش می خواست زودتر خوکچه را بفروشد و خود را به عزیز دردانه اش رسانده تیمارش کند .

به زنی که پیاده رو جلو خانه اش را آب جارو می کرد گفت :

- صبح به خیر خانم ، بچه خوك مرا می خرید ؟
- با این حیاط کوچولو جای نگهداری خوك ندارم . نمی دانید در کجا زندگی می کنم . ببینید ، نه این حیاط . . . آنهم با شش تا بچه .
- می یونت دلش می خواست بگوید من هم شش تا بچه دارم ، منتها اصراری نکرد . به این امید که خوکچه در بازار حتماً زودتر فروخته می شود .
- همینکه به بازار رسید ، گونی اش را باز کرد و کالایش را در معرض دید خریداران گذاشت . ولی زمان گذشت ، و خریداری پیدا نشد . ناگهان شنید :
- بچه خوکت چنده ؟
- می یونت لبخند زنان و آسوده خاطر پاسخ داد :
- آقا فقط دوپست فرانک .
- چند ؟ خیال می کنی پول علف خرسه ؟
- می یونت که چشمهای امیدوارش برق می زد گفت :
- باشد ، صدو پنجاه فرانک .
- مرد حتی بی آنکه جوابش را بدهد راه خود را گرفت و رفت . و زیر لب به خوکچه و صاحبش و گرانی زندگی تف و لعنت کرد .
- دو ساعتی گذشت و خریداری پیدا نشد . می یونت بیهوده می کوشید رهگذرها را به سمت بساطش جلب کند . لحظه ای ، پیرزن کوتاه قدی نزدیک رفت ، از سر میل حیوانك را برانداز کرد و سرانجام راه خود در پیش گرفت و گفت :
- وقتی « حقوق وظیفه » ام را بگیرم يك خوکچه لنگه این می خرم تا ته مانده سفره ام را دور نریزم .

همین و همین . . . گرما شدت می گرفت و ساعتها سپری می شد . کاسبی که در نزدیکی او بود گفت :

- کمی آب بهش بده ، نمی بینی گرمش شده !
- ساعت به یازده رسید و خبری نشد ؛ می یونت دیوانه وار با خود گفت : « باید برگردم بروم ، بچه ها تنها هستند و چیزی ندارند بخورند . .
- . کوچکم مریضم را بگو . حالا حالش چگونه ؟ اگر بنا شود بدون دوا به خانه برگردم ، احساس می کنم به سرم خواهد زد . »
از این خیال به راستی هم به سرش زد . آستین جوانکی را که بدبختانه نگاهی به کوچکم انداخته بود گرفت و با چشمانی لبریز از اشک گفت :

- تو را به خدا این را از من بخر .
- بچه خوک می خواهم چکار ؟ وانگهی من پولش را ندارم .
- به خاطر بچه مریضم است که دارم می فروشمش .
- احتیاج به دوا درمان دارد . . . من به پول احتیاج دارم .
دیگر اشکش سرازیر شده بود . می یونت طاقتش طاق شده بود .
می گریست و با آنکه دلش ضعف می رفت نه گرسنگی احساس می کرد ، نه تشنگی ، و نه گرمای آفتاب نیمروز . تنها چیزی که رنجش می داد ، و قلب بیچاره و سراپایش را می سوزانید ، بچه بود . گریه کنان فریاد زد :

- این بچه خوک را بخرید . . . پسرکم دارد از دستم می رود ،
جان بچه ام را بخرید . . .
زنان دیگری هم که برای فروش کالا آمده بودند دلشان می سوخت ، او را دلداری می دادند . جوانک از هیجان سر در گم شد و ناچار پرسید :

- بچه خوکت چند هست ؟
- می یونت گفت :
- برای صدو پنجاه فرانك می دهم به شما .
- جوانك مصممانه گفت :
- باشد ! می خرم . . . می خواستم دوچرخه بخرم ، چون
- آرزو دارم قهرمان دوچرخه سواری بشوم . اما از آن گذشتم .
- زن فروشنده ای گفت :
- آقا خیلی کار نیکی کردید . برای بچه مریضش می خواهد .
- خدا به شما برکت می دهد !
- بله ، به برادر کوچکه خودم فکر کردم . البته مادرم دلخور
- خواهد شد ، چون حیاط ما با شش تا بچه دیگر جای خوك ندارد . .
- ولی قضیه را برایش توضیح خواهم داد .
- می یونت پس از تشکر و سپاس فراوان ، به سوی داروخانه شتافت .
- ظهر شده بود . هر دقیقه به نظرش يك ساعت می آمد . پیش خود می
- اندیشید که کارکنان این داروخانه باید از این جدیتر کار مردم را راه بیندازند
- . من خیلی عجله دارم . . . قلبش سخت می تپید ، سرانجام داشت بچه
- را نجات می داد . می پرسید :
- پول این نسخه چقدر می شود ؟
- زن فروشنده گفت :
- سیصد و شصت و دو فرانك .
- می یونت که باورش نمی شد باز پرسید :
- چقدر ؟

- زن فروشنده با تنگ حوصلگی تکرار کرد :
- سیصد و شصت و دو فرانك ، شنیدی یا نه ؟
 - می یونت گریه گلو ، با چشمانی که از هول و هراس گشاد شده بود ، آهسته گفت :
 - شاید اشتباه شده ، بی زحمت يك بار دیگر جمع بزیند .
 - کارمند با لحنی سرزنشبار گفت :
 - خانم ، ماشین هرگز اشتباه نمی کند . داروهاتان را می خواهید یا نه ؟
 - بله که می خواهم . منتها جز صد و پنجاه فرانك ندارم .
 - محبت کنید باقی اش نسیه باشد ، فقط چند روز مهلت بدهید .
 - صندوقدار نظر داد :
 - هیچ جا ندارد ، در این روز و روزگار نسیه کاری حرامه .
 - می یونت به التماس افتاد :
 - خواهم پرداخت ، به جان شش فرزندم برایتان می آورم .
 - صندوقدار بی آنکه حتی سرش را از روی صورت حسابها بلند کند پاسخ داد :
 - امکان ندارد .
 - می یونت باز هم لابه کرد :
 - برای بچه ام می خواهم ، دکتر گفته باید زود بهش برسان ...
 - حال کودکم خیلی بد است . تازه چند روز هم معطل پول بودم .
 - خانم باقیش را بعد خواهم پرداخت ... به يك بچه مریض رحم کنید .
 - اگر این دواها را به من ندهید فرزندم تلف می شود ، فکرش را بکنید خانم ، نسبت به يك بچه بیمار رحم داشته باشید ، می میرد .

- می یونت هق هق می گریست . . . زن فروشنده که دلش از بیچارگی او سوخته بود آهسته در گوشش گفت :
- بهش بگویند گوشوارهاتان را پیشش گرو می گذارید .
- می یونت با لبخندی محبوبانه و امیدوار از خانم فروشنده تشکر کرد ، سپس نزد صندوقدار رفت و گفت :
- خانم گوشواره هایم را پیش شما گرومی گذارم . . . طلا هستند ، برای شوهر بینوای مرحومم سیصد فرانک تمام شده بود .
- صندوقدار به تمسخر گفت :
- آهان ! پس شما سیصد فرانک پول دارید ، مرا بگو که خیال می کردم شما صد و پنجاه فرانک دارید .
- می یونت باز گفت :
- بله همان صد و پنجاه فرانک را دارم و بس ، ولی خواهش می کنم گوشواره های طلایم را گرو بردارید ، آنها سیصد فرانک می ارزند .
- خانم صندوقدار باشتابزدگی پاسخ داد :
- آهان ! باشد! به این ترتیب جور می شود ، قبول دارم .
- می یونت حلقه های زیبای اصل را در آورد و با صد فرانک پیشکش صندوقدار کرد .
- ولی خودتان گفته بودید صد و پنجاه فرانک دارید .
- بله ، خانم ، صد و پنجاه فرانک دارم ، ولی پنجاه فرانکش را می خواهم خوراکی برای بچه هام بخرم . نیمساعت از ظهر گذشته ، صبح زود از خانه درآمده بی آنکه هیچ چیزی برای خوردن آنها گذاشته باشم . . . دست کم نانی بخرم و برای ناهارشان ببرم .

اما صندوقدار ککش نگزید .

- با همه صد و پنجاه فرانک را با گوشواره هات می دهی
یادوا خبری نیست.

می یونت همه پولی را که زن می خواست داد ، تا کلك کار کنده
شود . خوشحال از تهیه داروهایی که جان بچه را نجات می داد روانه خانه
شد .

در راه بازگشت عجله داشت ، میان دشت و دمن می دوید ، گفتی
می خواست از چنگ بدبختی و مرگ کمین گرفته بگریزد .

نه گرما را حس می کرد ، نه خار و خسپهایی که پاهای برهنه
، بیچاره و صدمه دیده اش را زخم و زیل می کرد . به سوی کلبه خود می
دوید ، به آنجا که بچه های گرسنه چشم به راهش بودند . . . با گامهای
پرشتاب می اندیشید: نان برای همه ! نان برای همه !

در عالم خیال کوخ محقر را به یاد می آورد ، که آن بالا روی تپه ،
میان درختها خزیده است . به سوی پناهگاه بی آذوقه اش می دوید ، به
سوی کوچولوهایش ، به سوی دردانه بیمارش . . .

از ته دلی که دگر باره امید به آن راه یافته بود این جمله ها را بلند
بلند می گفت: . . . شفا پیدا می کند . . . خوب می شود . . . جای
خوکچه توی سبدم پر از داروست . کوچولوی نازنینم نجات پیدا می کند . .
. خوب که شد ، با بچه های دیگر خواهد دوید . . . با آهنگی همپای
گامهایش شادمانه می گفت : نان برای همه ، نان برای همه .

سرانجام یاد گوشوارهایش کرد : - چه گوشواره های خوشگلی بود
، تنها یادگار شوهر بیچاره عزیزم . به درد نجات بچه ام خوردند . . . باید
کلوتر هم خوشحال باشد ، هر جا که باشد . . .

در خوش - امید ، بی آنکه شیطنتی در کار باشد و چه بسا از سر مهربانی اسم ژوزفا را گذاشته بودند : خله .

ژوزفای بیچاره به یکباره چهار فرزندش را از دست داده بود ، چون همچنان که مشغول کبریت بازی بودند کلبه را با خود به آتش کشیده بودند . آتش ناگهان به کهنه پاره های تشك گرفته و به دیوارهای نازکی که با تخته پاره جعبه ها ساخته شده بود و به سقف پوشالی آن سرایت پیدا کرده بود . بچه ها که نتوانسته بودند خود را نجات دهند زنده زنده سوخته بودند . مادر ، مانند همه بزرگسالان آن دوروبر ، در کشتزار مشغول کار بود . فصل برداشت بود . تا بیابد خود را برساند ، تنها جزغاله چهار بچه از زیر آوارها بیرون آمد . فقط ملودی کوچولو ، بچه اول که برای مادر با کدو قلیانی آب خنك برده بود ، از معرکه جان در برده بود .

ژوزفا این پنج بچه را از مرد بیگانه ای داشت که برای کار به خوش - امید آمده بود . او صبحها می آمد و شبها به جای نا معلومی می رفت که حتی سورپریز که از همه چیز خبر داشت نمی دانست به کجا

می رود . مرد درشت هیكلی بود به سیاهی کهربا ، با چشمانی قرمز ، دندانهایی سفید و درخشان و زیبا ، و حالتی وحشی و مردم گریز ، که کنگو صدایش می زدند . گفته می شد که غریبه ای ، شاید هم يك سنگالی باشد که پس از جنگ در گوآدالوپ ماندگار شده است . ولی کسی نمی دانست کنگوغوله چگونه آنجا پیدا شد . رسیدن همان و انتخاب ژوزفا به عنوان بسته بند همان بود ، و چیزی نگذشت که ملودی به دنیا آمد ، دخترک سیاه برزنگی که همه چیزش به پدرش رفته بود
وقتی مادر ژوزفا مرد ، این کنگو بود که همه مسئولیت خاکسپاری او را به دوش گرفت ، بی آنکه ژوزفای هژده ساله مجبور شود برای تقاضای دفن مادر خود به شهرداری مراجعه کند . و در خوش – امید به نظر همه طبیعی می آمد ، که پس از نه روز سوگواری ، کنگو آنجا خانه یکی شود ، در همان اتاق سیاه ، « کلبه سفید » که ژوزفا با مادر و ملودی کوچکش در آن زندگی می کرد .

کنگو در کشتزارها چنان کار می کرد که انگار چیزی حالیش نیست ، به يك روز کار دو نفر را انجام می داد ، از هیچ کاری رو گردان نبود ، گاهگاه شبها در کارخانه قند به جای کسی که مریض یا غایب بود کشیک می داد ، زیرا « سیاه پالایشگر » ماهری بود و لحظه جوش آمدن دیگ شکر را خوب می دانست . به وقت حاجت کفشهای دیگران را تعمیر می کرد ، یا آرایشگر می شد و شبها موهای این و آن را کوتاه می کرد . همیشه روزهای تعطیل هم به انجمنهای رقص سر میزد و چیزی می نواخت ، آکوردئون ، گیتار ، تنبور ؛ هر کدام بود می زد . به این ترتیب با ژوزفا که سالی يك بچه برایش می آورد زندگی آرامی داشت بچه ها پنج تا شده

بودند که ناگاه ، روزی کنگو خبر داد به زادگاه خود بر می گردد ، بی آنکه جایش را بگوید . ژوزفا غرق اندوه شد چون کنگوی خود را خیلی دوست داشت ، به همه می گفت :

پوستش سیاه است ، اما روحش سفید .

راستی هم به رغم ظاهر ، مردی بزرگووار و نیکدل بود . بچه هایش را دوست داشت و به خانواده توجه فراوان می کرد . . .

پیش از رفتن ، برای ژوزفا ، کلبه کوچکی بالای دامنه « تپه جنوبی » بنا کرد ، يك جفت صندلی دسته دار ، يك تخت آهنی با دو تشك راحت ، مقداری ظرف و کاسه بشقاب ، برای بچه ها پیراهن و زیر پوش ، برای ژوزفا با سه دخترشان گردنبند و گوشواره طلا خرید . چیزی هم برای هر يك از پسر بچه ها گذاشت ، برای یکی گیتار ، برای دیگری آکوردئون به اضافه يك صندوقچه پس انداز قشنگ که تا بزرگی شان داشته باشند . همین کلبه بود که با اثاث و هر آنچه کنگو برای ژوزفا گذاشته بود ، با چهار جگر گوشه اش یکجا سوختند .

چه بد بختی بزرگتر از این ؟ ژوزفا عقلش را از دست داد ، ماهها در بیمارستان کلود مقدس بستری افتاد .

در این دوره ملودی پس از هفته ای که در خانه سورپریز به سر برده بود به منسیل سپرده شد و از همان وقت بود که با سیسی برای همیشه خواهر خوانده هم شدند .

منسیل آنها را مثل هم می پوشاند : پیراهنهای کوچولوی رنگی و شاد تنشان می کرد ، و روبانهای لنگه هم به سرشان می زد . دو دختر بچه جدایی نداشتند . در راه مدرسه ، در مراسم دعای یکشنبه بچه ها ،

همه جا با هم بودند . برای آوردن آب هم که به آب انبار نوون می رفتند ، بازی می کردند ، خود را سیخ نگاه می داشتند تا دیگ آبی که روی سر

داشتند لب پرنزند ، تا جایی هم که ازشان بر می آمد تند تند قدم بر می داشتند بی آن که يك قطره آب بیرون بریزد .

با دخترهای دیگر بازی می کردند ، برای عروسکهای پارچه ای ، مراسم تعمید ترتیب می دادند ، با طنابهای علفی بازی می کردند ، با ملاحظتی همه با هم با آهنگ موزون ملودی همنوا می شدند .

ملودی ، که هنوز بسیار جوان بود ، صدایی داشت که همه را شگفت زده می کرد.

سیسی بیش از هر چیز دوست داشت او را به خواندن بیاورد ، و ستایش کنان به صدای گیرایش گوش فرا دهد . آنگاه افکارش به سوی آسمانها به پرواز در می آمد و آرزوهایش بال می گسترده .

سیسی ذوق کنان می گفت :

- وقتی بزرگ بشوی در تئاترها خواهی خواند ، شاید هم از صدایت صفحه پر کنند .

- ای سیسی ! چه می گویی ؟ من ، دختر ژوزفا خله ، امکان ندارد ، من بیچاره تر از آنم که به آنجاها برسم ، وانگهی هرگز کسی خواننده ای به سیاهی من دیده است ؟

- همانی که همان آهنگی را می خواند که تو خیلی دوست داری : « من دو عشق دارم . . . ؟ » منسیل می گوید آن خواننده زنی سیاهپوست است .

- باشد ؛ سیاهپوست گوادالوپی نیست . مال اینجا نیست ، اهل

خوش - امید نیست .

می خواست به سیسی حالی کند که هرگز امکان ندارد از يك دستگاه ضبط صدای دختری از خوش - امید به گوشها برسد .

بدین گونه این دخترکهای همیشه شاد و با نشاط با هم زندگی می کردند .

وقتی ژوزفا از بیمارستان برگشت ، انتظار نداشت دخترش اینقدر عوض شده باشد . منسپیل دریافت که با وجود غصه فراوانی که سیسی خواهد خورد باید ملودی را به مادر تحویل دهد . ژوزفا نمی توانست به تنهایی در اتاق خالی و ماتمزده ای که در کلبه های سفیدان به او واگذار کرده بودند به سر ببرد . گذشته از این اگر ملودی نبود ، ژوزفا نمی توانست خود را از چنگ خیالات رها سازد .

فرزند تنها مایه تسلای این زن بینوا بود . . . مادر اندك اندك ذوق زندگی را باز می یافت ، به دخترش می چسبید . وقتی برای فروش سرشاخه ها به بازار می رفت ، در کشتزارهای نیشکر ، زیر آفتاب یا باران ، در خانه های قصبه که برای زمین شویی ، رختشویی ، اتوکشی می رفت ، همه جا او را همراه خود می برد . از ده سالگی نگذاشت به مدرسه برود تا همیشه بر دلش باشد .

ژوزفا به این ترتیب آرام آرام به زندگی بازگشت . منتها همیشه آزرگار بهتزده بود ، انگار در آسمانها سیر می کرد ، بسا اوقات از خود غافل ، به زمین ماتش می زد . با سیمایی رمیده ، پشت هم این جمله را تکرار می کرد : - ای داد بیداد ! ای داد بیداد ! ای داد بیداد !

فقط صدای دخترش بود که او را از خمودگی در می آورد . و ملودی که خیلی زود به این قضیه پی برده بود . . . از بام تا شام آواز می خواند ، تا درخشش چشمان مادر و لبخند نا پیدایی که چهره افسرده اش را باز می کرد تماشا کند .

ناگفته نماند که ملودی هم به پرندگان می رفت ، بی خواندن نمی توانست زندگی کند . همینکه آهنگی به گوشش می رسید فرا می گرفت و با شانه ای که در زورق پیچیده بود آن را می نواخت .

وقتی کلمات ترانه ای را بلد نبود ، سیسی خواهر خوانده اش

برایش جمله هایی کوتاه می ساخت . یا او برای دیدار ملودی به خوش -

امید می آمد و یا بیشتر اوقات ملودی به نوون نزد سیسی می رفت .

شعر ترانه ها در هر زمینه ای بود باشد : گیاه ، مورچه ، گل ، گلابی

هندی ، جوز ، زنبور ؛ جمله هایی که با هم ، خوششان می آمد به وزن

آهنگ های معروف در می آوردند .

ملودی می خواند و می خواند . . . گاه پیش می آمد که مادر

حوصله از سرش در می رفت و او را خاموش می کرد . آنوقت ملودی

خیلی آهسته به زمزمه می پرداخت ، سپس بی آنکه آگاه باشد ، باز

صدایش بالا می رفت و خشم مادر فراموشش می شد .

هر وقت به خانه منسپل می رفت ، سیسی گرامافون بوقی خود

را به کار می انداخت ، و دوتایی روی زمین می نشستند ، و با حالتی

مقدسانه به آهنگهای قدیمی گوش می دادند . . . و ملودی در رؤیا فرو

می رفت . . . خوشا به روزی که برای درآمد زندگی بخواند ، خواندن برای

کاشتن نشاط در دلها و درخشندگی زندگانیها و به شادی آوردن چشمها

، بر

همان سان که برای مادر خود می خواند .
سرنوشت نام **ملودی** (۱) را رقم زده بود . می گفتند پدرش کنگو
به ژوزفا گفته بود این اسم را روی دخترشان بگذارد .
در خوش - امید به چشم همه مردم ، در این بچه و این اسم رازی
نهفته بود و هر کس درباره ملودی گمانی می زد .
سورپریز ، که به تولد دخترک کمک کرده و برای غسل تعمیدش برده
بود ، کاری که کمابیش برای همه اهالی خوش - امید انجام داده بود ،
ادعا داشت از لحظه دنیا آمدن بچه دریافته است که دختری خوش آواز
خواهد شد .

مردم می گفتند :

- او فاخته خوش - امید است .

- منسیل می گفت :

- این بچه با استعداد خدادادی اش خواننده ای بزرگ می
شود .

- نوئمیز هر وقت به ژوزفا بر می خورد بهش گوشزد می کرد :
پناه بر خدا ! خوانندگی کار آبرومندی نیست ، نباید
گذاشت این بچه تو این راهها بیفتد .

نوئمیز در خوش - امید شخصیتی به شمار می آمد . مقدس مآب بود ، به
کلیسا رفت و آمد داشت ، با کشیش دمخور بود ، متعصب و خدمتگزار
کلیسا بود . . . برای همین میل نداشت خوش - امید را ترک گوید زیرا که
در آنجا خود را برتر از دیگران می دید . می گفت شکر خدا من نان

۱. **ملودی به معنای ترانه و نغمه است . - م .**

روزانه ام را از همین کشتزارهای نیشکر خوش - امید فراهم می کنم .
ایدا برادر زاده یتیم خود را در اینجا بزرگ کرده بود ، همچنانکه حالا داشت **فلورت** فرزندی را بزرگ می کرد که ایدا از مردی ناشناس به دنیا آورده بود . نوئمیز سعی خود را کرده بود تا بچه را دور از مزارع نیشکر ، و بیشتر در محوطه کلیسا و حجره های کشیشی نگاه دارد . در واقع فلورت سرپرست « بچه مریمها » و نوحه خوانها بود ، چه از هفت سالگی برای شرکت در دسته و انجام مراسم مذهبی کلیسا برگزیده شده بود
فلورت هم بد صدا بود و هم غلط می خواند . چنان خارج می خواند که هنگام نمازهای یکشنبه سیسی و ملودی از خنده روده بر می شدند . . . این مانع از آن نبود که فلورت خواننده سوگلی پدر سومبی نباشد ، از این گذشته کشیش داشت ارگ هم یادش می داد . حضرت کشیش همیشه سر ساعت شش و نیم با ماشین خود پی فلورت می آمد تا او را برای نوحه خوانی در نماز این یا آن میت همراه خود ببرد .
مراسم دفن که پایان می گرفت ، فلورت به صومعه می رفت و با کشیش شیرکاکائویی می خورد و سپس به خوش - امید باز می گشت :

آدمهای بددهن درباره دوستی فلورت با پدر سومبی ژاژخائی می کردند و می گفتند امر نوئمیز از کار نصفه روزه کشتزار نمی گذارد ، این مزد نمی تواند جوابگوی زندگانی آن چنانی این دو زن باشد تا چه رسد به لباسهای قشنگی که فلورت به تن می کند
با همه ریزه خوانیها ، قبول داشتند که فلورت و نوئمیز بر روی نایب مسیح اثر عمده دارند . . . و کارهای زیاد از دستشان بر می آید . . . چنان که تا پیش کشیش از خوش صدایی ملودی تعریف کردند آقا رضایت

داد دخترک با آن سن کمش ، در نماز اصلی یکشنبه ها بر روی ایوان
صومعه بیاید و سرود بخواند .
به ژوزفا گفتند :

- چشم بر هم بگذاری می شود خواننده اول دسته .
مادر با فروتنی پاسخ داد :

- ملودی است دیگر ، خودش می داند من چه کاره ام .

سورپریز و نوئمیز از هم دلخور بودند ، دشمن سوگند خورده ای که از
دیرباز جواب سلام هم را نمی دادند .

هرگاه در راه و نیم راه به هم بر می خوردند ، نوئمیز بر خود صلیب
می کشید ، و همین باعث می شد که سورپریز تا تنگ غروب یکریز
غرولند کند . قضیه از ماجرای آب می خورد که در جوانی شان پیش آمده
بود . در آن روزگاران نوئمیز تنها مردی را که سورپریز در عمرش دوست
داشت از چنگش ربوده بود . . . وقتی آن مرد هم به طرز گمان انگیزی از
بین رفت سورپریز آشکارا گفت این قتل زیر سر نوئمیز است که می
خواسته به زور جادو و جنبل زنش بشود ، و از بس تاتوره به خوردش داده
مردک بیچاره ورپریده است .

سورپریز هر چه از نوئمیز بدش می آمد در مقابل ملودی را ستایش
می کرد و آنچه از دستش ساخته بود انجام می داد تا مبادا ملودی زیر
نگین نوئمیز برود .

به ژوزفا می گفت :

- به حرف این نوئمیز دامامه گوش نده . فاخته ما را به
شکارگاه کشیش سومبی مفرست . . . به دست خود نابودش
می کنی . از این بالاتر

روسپاهش می سازی . بگذار شکارگاه و رسوایی بیخ گیس فلورت و نوئمیز .

همه به منظور سورپریز خوب پی می بردند ، و از کنایه او که نوئمیز جمعه اول هر ماه می رود کلیسا برای قربانی و فطیرش را هم وقف گیون گیون می کند ، پوزخند می زدند .

در خوش - امید مخالفان خواندن ملودی در کلیسا بیش از موافقان بود . با این وجود همه قبول داشتند که این کار تنها از او ساخته است و بس . دعوت و پیشنهاد زنان مقدس و کشیش شان نبود که ملودی را به شوق می آورد ، آرزویش نه آن بود که در ایوان کلیسا بخواند . او در اندیشه صحنه های دیگر و عرصه های دیگری بود .

سیسی که در **پونتا پیترا** سر کلاس می رفت آخر هفته با ترانه ای تازه که در دفتر چه تصنیفش نوشته بود به اینجا می آمد . . . این بار متن ترانه جدید لبرونی را به ملودی داد . . . منتها سیسی که قریحه دوست خود را نداشت و آهنگش را از یاد برده بود ، لند لند کرد :

تازه يك ساعت هم گوشه خیابان زابیم ، کنار شل به خواننده گوش داده ام ، با وجود این یادمانده .

سیسی از این جریان بسیار دلخور شده بود ، چون یقین داشت در مسابقه آوازی که قرار بود در جشن مذهبی برگزار شود ، ملودی با این آهنگ زیبا می توانست بی چون و چرا موفق شود . در حقیقت ، ملودی جدی برای این مسابقه آماده شده بود و از نیمه ماه آبان تقریباً روزی نبود که محرمانه برای تمرین خود را به گرامافون منسیل نرساند .

ماه آذر ماه جشنها و شادیهها بود . ماه با جشن سرور مقدس کلیسا

در هوای صاف و ملایم آغاز می شد که سحرگهان کمی هم خنک بود ، و شب‌نم‌های درخشانده را از چهره چمنزارها و کشتزارها می زدود . از هر سو درختچه‌های گل‌نویل دسته دسته ، با گل‌هایی نازک و خوشبو سر بر آورده زنبوران عسل و طلائی دیوانه را سیراب می کردند . که می توانست این ایام ظهور مسیح را که صفا و امید می پاشید دوست نداشته باشد ؟ در خوش - امید با آنکه گرفتاریها و محرومیتها در این موسم افزایش پیدا می کرد انگار همه آرامتر و فارغتر به نظر می آمدند . در همین سال ریگوبر پشت دکان با یکی از همبازیهایش بر سر طاس ریختن چنان دعوایی به راه انداخت و با تیغ سلمانی زخمهایی به او زد که طرف در بیمارستان شهر بستری شد . . . این واقعه سراسر خوش - امید را در اندوه فرو برد . . . پریشان کرد . . . روزی نبود که ژاندامها برای بازجویی به آنجا نیایند ، حتی از بچه‌ها نمی گذشتند ، تا پی ببرند چه کسی قمارباز برگ زن را آنطور زخمی کرده است . جای تردید نبود که سر تقلب کار به آنجا کشیده بود ، و گرنه آدم جرزنی نبود منتها خوش نداشت به او پا بزنند . باری همه جا توطئه سکوت بود . سکوتی که خود به خود پیش گرفته بودند بی آنکه کسی توصیه ای کرده باشد . . .

همانطور که پدر سونسون به ژاندامها گفت :

- اینجا کسی خودی را به غریبه لو نمی دهد .

ایژن خپله هم سرفه کنان به آنها گفت :

- اینک شما هرروز می کوبید می آید اینجا وقت خود را تلف

می کنید .

با این شما همه جشن برقرار بود و اگر چه لباس برازنده ای نداشتند

که یکشنبه در نماز بزرگ به تن کنند و یا آنکه بعد از ظهر هنگام سر زدن به بارها ، یا اسپریسها و فلکه ها با آن جلوه بفروشند ، بازهم آماده می شدند تا شنبه شب به شهر بروند . در پایکوبی **بامبول** در دهنه بازار شرکت جویند ، جایی که همیشه برتیلی هم حاضر بود و طبل خود را به صدا در می آورد . یکشنبه شب و مراسم آتشبازی هم به جای خود . عاقبت روزی که ملودی و سیسی آنقدر انتظارش را داشتند فرا رسید . این بار اول بود که ملودی در يك جلسه مسابقه آواز شرکت می جست و باید در حضور آن همه آدم آواز بخواند صبح زود ، خود را به خانه منسیل در محله **نوون** رسانیده بود . ژوزفا هم همپای او آمده بود تا به منسیل کمک کند چون در این روز جشن ، به رسم همه ساله ، دوستانی از روستاهای دیگر به دیدارش می آمدند .
منسیل گفته بود :

با هر لباسی که نمی شود رفت روی ایوان خواند .
و برای ملودی يك پیراهن خوشگل ارگاندی زرد کمرنگ دوخته بود که چینهای کوچک آهار دار می خورد
ملودی که این پیراهن را به تن کرد ، دیگر شناخته نمی شد
سیسی مأمور آرایشش شده بود . با يك اتوی کهنه که کمی گرم کرده بود ، گیسوان پر پشت ملودی را برق می انداخت و جلو آن را که به شکل نمیتاج در آورده بود با روبان اطلس سبز گره زد بطوری که با پیچ و تاب از هر سوی گوشها پایین می آمد .
ملودی دیری در آینه خود را نگاه کرد تا خود را به جا آورد یکباره چقدر زیبا شده بود ، به زیبایی يك شاهزاده خانم سیاه . به يك آن ،

گویی سنش از پانزده سالگی بیشتر به نظر آمد . به کمترین حرکتی با دامن گشاد و چتری ، کمر باریک و اندام رعنائیش جلوه بهتری پیدا کرد ؛ و رنگ دلکش کهربای سیاه و پاکی که از پدر به ارث برده بود ، همینکه با گوشواره ها و دستبند طلا پیوست انگار جلایی دیگر پیدا کرد . منسیل همیشه در پیشامد های بزرگ این زیورها را به زنان دوست خود عاریه می داد .

ژوزفا شگفت زده به دخترش می نگریست و پشت هم جمله معروفش را تکرار می کرد :

- ای داد بیداد ! ای داد بیداد !

وقتی ملودی برای مسابقه بر روی صفحه ظاهر شد ، سکوت محض همه جا را فرا گرفت . . . در میان هول و ولا ، در آن خاموشی به صدای قلب خود گوش می داد . . . گویی نمی خواست آهسته گفت :

سیسی که از صحنه دور نبود آهسته گفت :

- شروع کن ملودی ، بخوان !

به شنیدن صدای دوستش به خود آمد و با دل آسودگی حیرت آوری ، همانطور که منسیل یادش داده بود ، با تعظیم خوشایندی به جمعیت سلام گفت . نخستین کف زدنها در هوا پیچید .

گوشه دامن را که برای سلام با سر انگشتها گرفته بود رها کرد و با دیدگانی که در جهانی دیگر گم بود سر به آواز نهاد . . . چیزی تازه ، پاکیزه ، دلاویز داشت کشف می شد .

این صدای جوان ، گرم ، دلنواز ، زنگدار و بی خدشه ملودی بود . ترانه را با تکان دلنشین سر و جنبش آرام دامن آهاری هماهنگ

می ساخت .
گفتی ملودی در نظر سیسی فرشته ای می نمود که می
خواهد از زمین به پرواز آید . شوری هم که در خواندن بروز می داد بیشتر
سبک بالش می کرد .

از ناراحتی اثری در ملودی دیده نمی شد . هر چه می خواند ،
رؤیایی تر می شد ، صدایش گیراتر و رساتر می گشت . مگسی بال نمی
زد . همه چشمها دوخته شده بود به دخترکی که با آن همه ایمان و صفا
می خواند ، ملودی هر وقت سر به خواندن می گذاشت همین حال را
پیدا می کرد ، چه در مراسم غسلهای تعمید ، چه در عروسیهای خوش
- امید .

می گفت :

- هر وقت برای مردم می خوانم بیش از همیشه خود را به
آنها نزدیک می بینم ، بخصوص وقتی برایشان ترانه هایی به زبان
خودشان بخوانم .

برایشان يك ترانه به زبان فرانسه خواند که خود عاشق آن بود : «
دخترک من لیدیا » و دو ترانه هم به زبان محلی کرئول : « این جا سرزمین
ما ، گوآدالوپ ما است » و « وقتی به گوآدالوپ گام نهادی » سر داد .
هنگامی که آخرین نواها در فضا و در ژرفی که پیرامون صفا را گرفته
بود پخش و گم شد ، موج کف زدنهای شور انگیز میدان را به لرزه در آورد .
فریادهای :

- آفرین ! آفرین ! هورا!

- از نو ! از نو ! دوباره ! دوباره !

از همه سو به آسمان رفت . کسی از شادی سر از پا نمی شناخت . مردم به اندازه ای ملودی را تشویق کردند که دیگر رویشان نمی شد جایزه اول را به او ندهند . دوست سیسی که عضو انجمن داوری بود بی چك و چانه دیگران را قانع کرد و ملودی همانطور که سزاوارش بود طبیعتاً جایزه اول را از آن خود ساخت .

این برای خوش - امید حادثه ای بود . . . تا مدتها پس از آن هم اگر هر سال ملودی در جشن مذهبی آبادی یا روستاهای همسایه می خواند جایزه اول را می ربود.

برای بار اول ، ژوزفا به اندازه‌های از دخترش سر افراز گشت ، که از زمان ناپدید شدن کنگو غوله کسی او را تا این حد خوشبخت و هیجانزده ندیده بود .

به کنایه می گفتند :

حالا دیگر خله ، با این پیروزی دخترش ملودی ، باید سر

عقل بیاید .

چیز مسلم آن بود که پشت این واقعه ، جوانان به چشمی دیگر به ملودی نگریستند . او را دیگر دخترکی عادی نمی شمردند ، تکه ای می دیدند که هر يك می خواند او را بریاید و از آن خود سازد .

از آن جمله بود پسر مباشر که در « دماغه پیتتر » سال آخر دبیرستان را می گذراند و کمتر اتفاق می افتاد به خوش - امید بیاید ، چون پدرش در شهرک خانه زیبای دو اشکوبه ای داشت که زن و بچه هایش در آنجا زندگی می کردند .

از آن پس ، ناگهان پای **فیلیپ آقا** به خوش - امید باز شد . هر

شنبه بعد از ظهر ، از « دماغه پیترا » به خانه نرسیده ، دوچرخه اش را زین می کرد و به سمت خوش - امید به راه می افتاد .
یکی هم پسر **مانمانو** بود ، که اهالی اسمش را گذاشته بودند دو رگه کوچولو . مانمانو زمانی که در خانه آقای **سله راو** (۱) مدیر کارخانه خدمتکاری می کرد . این بچه را پیدا کرده بود. این ارباب مأموریت داشت برای هر کلفتی که به خانه اش بیاید يك بچه درست کند. برای آنکه به **المیر** کمک کرده باشد تا جوانه ای را که از پهلویش زده بود خوب بزرگ بکند ، مسئولیت دکان محله را به او سپرده ، و راننده خودمانو را به شوهری او در آورده بود. دورگه کوچولو هم چنانکه سزاوارش بود، در کارخانه به اسم **مورا** « سر گروه » شده بود. یکی از کسانی هم که به گشت زنی دور و بر خانه ملودی پرداخت ، او بود .

در خوش - امید ، کسی با روی خوش به ازدواج این دو جوان نمی نگریست ، زیرا مادرش مانمانو این را برای پسرش تنها يك خوش گذرانی گذرا می شمرد و پیوسته تکرار می کرد :

- مورای من جز با يك خانم معلم ازدواج نخواهد کرد .
وقتی هم برایش از چرخ زدنهای شبانه موراگرداگرد خانه ژوزفا تعریف می کردند ، می گفت :

- ای بابا ! جوجه خروس من آزاد است هر جا بخوابد سر بکشد ، دندمادرها نرم پای جوجه مرغشان را ببندند .
بر روی هم ، اصلاً دلش نمی خواست ملودی عروسش بشود ، نه تنها برای آنکه ملودی سوادی نداشت ، کارمند هم نبود ، بیشتر برای

۱. تحریف شده کلمه « جانی » . - م

آنکه زیاد سیاه بود .

روزی هم به استلیا محرمانه گفته بود :

پوست ملودی زیادی سیاه است ، به کار کار مورا ، پسر

- من ، نمی خورد .

استلیا هم در دم به سورپریز رسانده بود و در خوش - امید سر زبانها افتاده بود . از اینجا ، خوش امید یکپارچه تصمیم گرفت که ملودی را زیر بال خود بگیرد چون به نظر می آمد که دارد به سمت مورا کشیده می شود . . .

نمی شد که مورا به هوای دیدن ملودی به سمت تالاب به راه بیفتد و سر کله کسی پیدا نشود : پدر سونسون ، سورپریز ، می یونت و بیشتر از همه مورس کوچولو که نامه های عاشقانه پدر خوانده اش را برای ملودی می برد . مورس هنوز هیچ نشده پیش خود می گفت :

- من مراقب مال پدر خوانده ام هستم .

پدر خوانده اش ، **دستن ویل** پسر ارشد ایمن بود که داشت خدمت

وظیفه اش را در **سن - کلود** انجام می داد و گهگاه برای مرخصی به آنجا می آمد . هر وقت به ملودی نگاه می کرد خیره می ماند . از وقتی که او هنوز دختر کوچکی بود دوست داشت به آوازش گوش کند ، و پیوسته از دیدار این دخترک که به نظرش بسیار زیبا و ظریف می آمد حالش دگرگون می گشت . پیش خود عهد کرده بود همینکه خدمتش تمام بشود جدی کار بکند تا کلبه ای بسازد و هر چه زودتر حلقه ای نزد ژوزفا ببرد و از ملودی خواستگاری کند .
به ماریتا خواهرش هم گفته بود :

- من تا او را بگیرم دیگر نمی گذارم در مسابقه های آواز شرکت کند ، باید فقط برای من بخواند و بس . . .
- ماریتا به برادرش می گفت : « تو عقب مانده ای خود خواهی . آقا مغز گنجشکی».
- چون ماریتا همه روزنامه ها و کتابهایی را که ت ت برایش می برد می خواند ، ذهن بسیار بازی داشت . می گفت زنهای خوش-امید خیلی بیشعورند و به چیزی که فکر نمی کنند مشکلات زندگی است .
- با سیسی درباره سلطه مردها بر زنها زیاد حرف می زد و می گفت :
- از می یونت گذشته ، زنهای خوش – امید ولنگار و تو سری خور بار آمده اند ، مانند من از همه بدتر .
- ماریتا سر در نمی آورد که چگونه مادرش با زنهای دیگر ، برای گرفتن يك روز کار ، می توانند با پشتکار بخوابند . او از این مرد نفرت داشت چون می دانست برای بزرگ کردن شش تا بچه ای که از شوهر مرحومش داشت دو تا بچه هم این پیشکار روی دست مادرش گذاشته بود .
- يك روز ، هنگامی که داشت با می یونت و سیسی درباره این موقعیت بحث می کرد ، با حالتی بر آشفته گفت :
- من هیچ سر در نمی آورم که زنهای ما ، از نجیبش گرفته تا هرزه ، چگونه می توانند خود را قربانی این مردك بکنند .
- می یونت بهش گفت :
- **تاتا** ، من می دانم تو چه احساسی داری ، ولی تو هنوز زیاد جوانی هر وقت مادر شدی می فهمی ، مادری که نتواند شکم بچه های گرسنه اش

- را سیر کند چه حال و روزی پیدا می کند .
- بله ! ولی این دلیل نمی شود . . . پس نه نت چرا تو این کار را نمی کنی ، چرا می ایستی . . .
- سیسی خنده کنان گفت :
آه ! او فرق می کند . آخر نه نت مردی را دوست دارد .
- مردی که او هم نه نت را دوست می دارد و بهش احترام می گذارد . . .
- نه نت جواب داد :
- درست است ، احترام باید متقابل باشد . . . ولی با شما جوانترها توفیر پیدا می کند ، شما زیر بار نمی روید .
- البته که نه ! نباید هم رفت ، همین ملودی را بگیریم ، اگر پس از ازدواج هم بخواهد آواز بخواند ، باید ادامه بدهد . سیسی این حرف ماریتا را تصدیق کرد :
- باید به آوازه خوانی ادامه دهد ، کسی حق ندارد مانعش بشود ، او عاشق خوانندگی است . . .
- می یونت با ناباوری سری تکان داد و گفت :
- خیال نمی کنم ملودی پس از عروسی بتواند خواندن را دنبال کند . شوهرش هر که می خواهد باشد . . . اینجا هیچ مردی قبول نخواهد کرد . . .



در خوش - امید سپری شدن جشن محلی همان بود و فرا رسیدن هفته عید نوئل همان .

شبانگاه ، که همگی برای خواندن سرود نوئل گرد می آمدند ، باد سرد ، از لای شکافهای کلبه های برهنه به درون می تاخت و شعله فتیله چراغهای نفتی روی میز نخراشیده را به لرزه می انداخت .
همسایگان همگی از زن و مرد دور این میز می نشستند و دفترچه کهنه سرودهای مذهبی نوئل را که برگهایش به مرور زمان مچاله و زرد شده بود ورق می زدند تا شعری انتخاب کنند .
صدایی بلند شد :

نوئل ، نوئل ، نوئل را بخوانیم .

و دیگران هم دم گرفتند . همه باید می خواندند . زیرا از هر کلبه ای که دست کم تازگیها مرده ای نداده باشد ، باید آواز شادی طنین انداز بشود.

بابا سونسون همیشه گوشزد می کرد :

- دم گرفتن سرود نوئل ما را به هم نزدیک و کمک می کند تا یکدیگر را دوست داشته باشیم .
- وزن و نواها میزان می شد ، هر کس هر چه در توان داشت بلندتر می خواند ، و بچه ها مجبور بودند تا وقتی که بندها را درست یاد نگرفته اند فقط برگشتها را جواب دهند .
- تنها ملودی بلد بود که از بر بخوابند ، و چون از عهده امتحان آواز هم بر آمده بود ، امتیاز آن را داشت که مانند ماریتا ، و فلورت وارد جرگه بزرگتر ها شود .
- ملودی ، آهنگ ما را درست کن .
- صبر کنید ملودی رهبریمان کند .
- او هم به راحتی آهنگ و آواز را وزن می داد و با صدای لرزان خود خوانندگان را به همراه می کشید .
- پدر سونسون ، پیر دیر هم تکخوان بسیار با ارزشی بود . از هر سرود یکی دو بیت بیشتر بلد نبود ، منتها با ذوق و شوخ طبعی سرشار آنها را جور می کرد . هر چه به ذهنش می رسید می ساخت ، عبارت بندها را عوض می کرد و با کلمات بومی به برگشتها شیرینی و گیرانی می داد .
- و با سورپریز چشم هم چشمی می کرد .
- بجز میشو پدر خوانده هیچ کس نگفت که حضرت یوسف نمی تواند پدر خداوندگار باشد .
- سورپریز هم جواب می گفت :
- از زنان شیرینی خوشمزه مگذرید . خانم سین سین کلوجه اش خوردنی است .

سپس همه خنده کنان ابراز دلسوزی می کردند ، چون می دانستند خانم **سین سین** که کلوچه درست می کند سالهای سال است که زخمی بی درمان پیدا کرده است .

ولی پدر سونسون بی آنکه از میدان در برود پشتش می آمد :
مریم ، منزل خادمه کلیسا دید که پی یر مقدس مشغول

- دزدی شمعهاست .

- از کوچک و بزرگ قاه قاه می خندیدند و پدر سونسون دنبالش آمد :
ای عجب از شما ، پی یر مقدس در پس محراب و شمع

دزدی ؟

همگی به برگشتهای سخریه آمیز و نیشدار و سورپریز و بابا سونسون گوش می دادند و ریسه می رفتند .

دوران مذهبی عید نوئل ، به این شیوه روح پیدا می کرد ، و چنان تند می گذشت که کسی متوجه نمی شد . با آنکه پولی در بساطها نبود و خانوارها برای بخور نمیر مجبور بودند زمین و زمان را به هم بدوزند ، باز برای تدارک عید نوئل و سال نو با تب و تاب تلاش می کردند .

در باغچه های پیرامون کلبه ها ، بوته های انگور فرنگی به دانه های سرخ و بیشمار آراسته بود . جایی نبود که آب را نگیرند .

سورپریز می گفت :

- از بین بردن سنتها لابد حکمتی دارد ؛ ولی برای من عید نوئل بدون آب انگور عید نیست . و همه زنهای جوان و جا افتاده را تشویق می کرد که یک بطری شربت انگور فرنگی بگیرند . و باز توصیه می کرد :

- شیشه بطری باید سفید باشد تا انگور رنگ خورش را نشان دهد . . .
- حتی شریزل ، که بنابر عادت خوش نداشت با پنج انگشتش کاری بکند ، سه تا بطری شربت انگور گرفته بود ، یکی را برای اورلین ، یکی برای پرستار مهربان و فداکار بیماران و سومی را برای بچه هایش تا در ایام عید دلشان حال بیاید .
- شریزل می خواست به هر قیمت باشد پیش از نوئل برود سفر تا امیدك ، پدرش را ببیند . وقتی خواستند از این برنامه منصرفش کنند ، قرص و پا برجا جواب داد :
- آخر آن بیچاره باید بچه اش را ببیند ، باید به چشم خود ببیند فرزندش چقدر به او شبیه است .
- بعضیها می گفتند به دل زه زل چیزی افتاده . عده ای عقیده داشتند که پیش از هر چیز می خواند خود و دیگران را قانع کند که در قبال شوهرش از چیزی کوتاهی نکرده است و در ضمن به آنها که گوشه و کنایه می زدند تو دهنی هم زده باشد .
- بودند کسانی هم که می گفتند :
- درسته ، شریزل در وفاداری به اورلین سنگ تمام گذاشته حال آنکه شوهرش او را به این روزگار سیاه انداخته است .
- می یونت ، بهترین دوستش هم از آن جمله بود . همیشه پشتیبانی او را می کرد و می گفت کسی حق ندارد پشت سر زه زل بد بگوید ؛ خوب بله ، زن زیاد پرکاری نیست ، برای آنکه چه در زمان بچگی و چه در دوره شوهرداری لوسش کرده اند .

نه نت این را هم می گفت :

- زه زل حالتی دارد که راحت می شود با او سرشوخی را باز کرد ، و از این اخلاقش استفاده می کنند ؛ ولی قلبی بی آرایش دارد . از آن گذشته مادر خوبی است.

در خوش - امید تنها می یونت بود که خوب می فهمد چرا شریزل که از هیچ مردی روگردان نبود ، پانزده روز در میان باید بکوبد و خود را به سنت - هیاسنت برساند تا به شوهر بیمار خود سری بزند . تنها نه نت می فهمید که برای چه زه زل وادار شده به هر قیمت باشد امیدك کوچولو را به دیدن پدر ببرد .

شریزل بر آن شد که جزیره باس تر را بپیماید ، این راهی نیست که بشود پیاده رفت ، تازه دیناری هم نداشت که چیزی کرایه کند . . . چند روزی در این فکر بود که از کجا می شود اندك پولی گیر آورد . . . مدام ذهنش می رفت پیش کلبر . با خود می گفت :

- سر تولد امیدك کوچولو خیلی بزرگواری کرد . هم او بود که يك اسکناس نو تا نخورده داد به ما . . . این رازی است بین خودمان .

شریزل از این قضیه با هیچکس حتی با می یونت حرفی نزده بود ، بخصوص با می یونت ، چون از احساسی که می یونت و کلبر به همدیگر داشتند بیخبر نبود .

کلبر هم مانند شریزل از این کمک چیزی به می یونت به می یونت نگفته بود . . . این اسکناس را او خیلی طبیعی از روی شور برادری و بی هیچ حسابی بخشیده بود . . . شرایط دنیا آمدن امیدك سخت او را برانگیخته بود .

ولی در این سه ماه خیلی حرفها درباره شیریزل به گوشش خورده بود . سر در نمی آورد این زنی که هنگام حضور شوهرش آنقدر خشک بود چگونه توانسته بود با پیشکار و بعد با تی - ژرژ پدر نه تا بچه ای همخوابگی کند که چیزی هم نداشته به او بدهد ، کسان دیگر هم به کنار .

با خود گفت :

- به زنها نباید زیاد اعتماد کرد .
و با آب زیر کاهی به خود نوید داد که روزی هم نوبت به من خواهد رسید و پیش خود گفت :

- چرا بخت من پهلوی او یاری نکند ؟

و با بردباری انتظار آن روز را می کشید ، بی آنکه برای تور انداختن قربانی فرصتی را از دست دهد ، هر وقت به وی بر می خورد چشمکی و جمله عاشقانه ای نثارش می کرد ، و در این بازی شطرنجی با منتهای راز داری آرام آرام پیاده هایش را به پیش می راند .

بنابراین وقتی که شیریزل در برابر گرفتاریهای بیچارگی افتاد و پاك درمانده شد ، و با نداشتن دیناری پول ، برای رفتن به باس-تر سماجت کرد زمینه کاملاً آماده بود . با خود گفت هر چه باداباد ، می روم از کلبر صد فرانك قرض می کنم .

آن روز ، دیر می گذشت و خورشید که کاملاً بالا آمده بود با گرمای خود نزدیک بودن ظهر را خبر می داد .

تا این وقت روز هم شیریزل نتوانسته بود چیزی برای ناهار بچه ها راه بیندازد ، بچه ها بیصبرانه چشم به راه ساعت موعود ناهار بودند ،

- هر چه باشد ، چون معده های کوچکشان به يك میوه ، يك گلابی هندی ، يك دانه موز ، یا يك تکه نیشکر عادت کرده بود .
- شریزل ، با دلی گرفته به بچه ها نگرست و مصممانه گفت :
- چاره ای جز تهیه صد فرانك نیست . برایشان يك خوشه موز ، يك چارك قند و دو لوله كاكائو می خرم ، باقی اش را هم فردا خرج راه می کنم .
- پس از خرجهای توسن بر سر گورستان و جشن کلیسا ، کمتر کسی پیدا می شد که بشود ازش صد فرانك وام گرفت . شریزل ، به راستی کسی را سواى كلبه سراغ نداشت . به این مبلغ هم محتاج بود . با خود گفت :
- اگر شده خودم را به آب و آتش هم بزنم باید این پول را فراهم کنم .
- دیگر از خمودگی بیرون آمد ، بلند شد و با گامهای مصمم راهی كلبه كلبه شد .
- جوان تماشایش کرد و لبخند زنان تعارفش کرد برود تو . آنگاه گفت :
- با کمال میل ، زه زل ، من می توانم گره از کارت باز کنم .
- سپس کیف كهنه و قراضه اش را برداشت . قلب شریزل از شادی سیر کردن بچه ها و سفر فردا شروع به تپش کرد . . .
- كلبر يك اسكناس صد فرانكى در آورد و باز لبخند زنان به زن نگاه کرد . که از دیدن اسكناس به هیجان آمده بود گفت :
- همسایه ، چطور ازت تشکر کنم ، خدا صد برابر عوض دهد .

جوان نزدیکش رفت ، اسکناس را پیش برد ، دستش را گرفت و او را به سوی خود نزدیکتر کشید . ولی زه زل جنب نخورد ، حتی کوچکترین حرکتی نکرد که توی ذوقش بخورد . آنوقت مرد او را به سمت خود کشید ، در بغل گرفت و اسیرش کرد . . . زن آهسته خود را پس کشید ، سر پنجه بلند شد و به نرمی تلاش کرد تا دستهای نیرومندی را که به دور کمرش گره خورده بود از هم باز کند . وقتی جوان لبها را به گردنش آشنا کرد زن احساس کرد که رفته رفته دارد چیزی در وجودش ذوب می شود ، انگار يك شمش یخ بود ، بی مقاومتی گذاشت بر روی تخت لکنته چوبی کشانیده شود تا مرد از او کام گیرد . مرد پیروزمندانه در آغوشش کشید ، سر مست و سرشار گشت ، سپس از شور افتاد . عرق ریزان و نفس زنان به کنار او لغزید .

شریزل هیچ پی نبرد که چگونه از کلبه کلبه بیرون آمد . . . با اینهمه ، در آن آشفته حالی فلیسیته را دید که کمینش را می کشید . . . آنوقت شرمسار شد و با سراسیمگی و خفت ، به سمت کلبه و بچه هایش دوید . ولی برای دلخوشی و آرامش دادن به خود گفت : « حالا می شود چیزکی به بچه ها داد ، که بخورند . . . » چون اسکناسی که در میانه گیر و دار از دست کلبه زمین افتاده بود ، او برداشته بود .

هنوز آفتاب غروب نکرده در سراسر خوش - امید پیچید که شریزل عاقبت به دام کلبه افتاده است . . . فلیسیته که برای سست آمدن او با تی - ژرژ شوهر خود کینه اش را به دل داشت ، به سرعت خیر را در آبادی پخش کرده بود هر چند که آن بار شریزل چیز کمی به دست آورده بود ، و نانی که از این راه از گلوی بچه های فلیسیته بریده بود ،

چیز قابل توجهی نبود .

اما این قضیه در تدارك نوئل در خوش - امید هیچ اثری نگذاشت و کاری لنگ نشد . رم نوشابه ای که با پوست سبز پرتغال در آفتابرو برای سال نو تهیه می بینند همه جا در بطریها و تنگها آماده بود . سیب زمینی های هندی **پاکالا** که زیر تختها یا گوشه آشپزخانه ها تل انبار شده بود زیر و رو می شد تا صافترین شان برای شب عید و روز نوئل جدا شوند ، در این روز شادی فقط پاکالای آنها خورده می شد . يك روز جلوتر از نوئل ، زنها و بچه ها برای چیدن « نخود جنگلی » دسته جمعی نخودها را پوست می کنند ، و بچه ها دورشان حلقه می زدند . حتی یکدانه از این نعمت خداداد را نمی گذاشتند حرام شود . در چیلکهایی که در زاویه کلبه ها از آب بر که پر شده بود آنها را می شستند ، پاك و پاکیزه می کردند . پشته های هیزم **کامپش** (۱) به خانه ها آورده شده ، کاردهای بزرگ تیز شده ، پاتیلهای بزرگ سیاه از آتش هیزم ، شسته و تمیز دمر و نهاده بودند تا خشك بشوند ، خوکای از همه جا بی خبر در انتظار سر بریدن بودند . پسر بچه ها برای کشتار خوکها بیتابی می کردند . برای آنها ، این نمایش مردانه ای بود که نمی شد از آن گذشت ، اگر کسی دلش

۱. درخت مناطق حاره که چوبی سخت و خوش سوز دارد و از آن ماده ای سرخ رنگ گرفته می شود . - م

را نداشت ، دختر بچه قلمداد می شد . چون دختر ها رویشان را بر می گرداندند و طاقت تماشای سر بریدن را نداشتند .
از این نمایش گذشته ، در آن سودی بود که کمتر دست می داد .
برای آن هر کاری که بهشان می گفتند انجام می دادند . . . چوب بری ، حمل الوار برای ساختن میز کارگاه ، سطل سطل آب آوردن ، علف زنی باداس ، به همه کارتن می دادند تا بادکنک خوک را بگیرند و مانند يك توپ حسابی بادش کنند . این تنها سرخوش و شاد با آن بازی کنند . و گرنه در روزهای دیگر جز میوه کاج چیزی نداشتند که یکریز برای بازی فوتبال زیر پا بیندازند . . .

جلو بعضی کلبه ها از برگهای به هم بافته نارگیل چفته هایی زده بودند تا از خویشاوندان و دوستانی که برای نوئل می آمدند دور هم باشند پیشواز کنند . . . نوبه به نوبه این برادر یا آن خواهر ، این عموی پیر یا آن دختر عمه از ایشان دعوت می کردند .

نوئل ، شادمانی به هم رسیدن و همدیگر را بغل گرفتن ، خوردن و نوشیدن و آواز خوانی ، و پشت نیایش نیمه شب ، زدن و پایکوبی تا سپیده دمان بود .

هر يك از دیگری می پرسید :

پس بابانوئل از کجا می گذرد ، خانواده کجاست . . . !

شب پر ستاره نوئل ، با راز و رمزهایش به آرامی از موسیقی و نوای سازهای **شاشاسیاك** (۱) و **گروکا** (۲) ، آکوردئون ، آوازها و خنده ها و

۲۱ سازهای بومی جزایر آنتیل . - م .

فریاد ها سرشار می گشت . رایحه رم و پونچ با بوی خوك سرخ شده و سوسیسون فلفل زده در هوا موج می زد .

گویی حاصل ضیافتی پر برکت و نوید بخش است که در این شب که خنکای تازه اش را به سان قطره های عشق شبنم وار بر دلها می افشاند ، هر کس از آن سهمی دارد .

شریزل چون از باس - تر برگشت به کلبه اش رفت و در را به روی خود بست . از همه روگردان شد . پنجره ها را نیمه لا کرد .

تازه از حاشیه کوخهای کارگران کشتزار هم برنگشته بود . پنهانی از پای دیوار گاودانی گذشته خود را لای درخچه های عود و تیوم انداخته از کوره راهها ، با يك دور طولانی خود را از راه خارزارها به خانه رسانده بود تا کسی نبیندش . . .

ولی سورپریز که به قول معروف پشت سرش هم چشم داشت ، برگشتن وی را دید که خسته و کوفته ، امیدك را به دوش و کارنتی که با ریسمان به شکل چلیپا بسته شده بود بر روی سر داشت . سورپریز دلسوزانه پیش خود گفت :

- بیچاره زه زل . کسانی هستند که مانند ما زیر فشار نیستند و خبر ندارند ما اینجا چه زندگی سگی داریم . سورپریز برای عیدی يك کیسه نخود جنگلی پاك کرده و يك تکه کدو تنبل برایش برد و گفت :

- ثروتمند ها هر چه بخواهند می دهند ، فقیر بیچاره ها هر چه بتوانند . شریزل با وقار و ساده گفت :

- ممنونم !

سپس همانطور که به سورپریز نگاه می کرد فوری افزود :

- بخصوص اگر از روی صفا باشد . . . شیوه دادن . . . از آن چیزی که داده می شود بیشتر ارزش دارد .
 - حال رفیقمان چطور بود ؟
 - ای ! تعریفی نداشت ، خوب نبود . . .
- چین بزرگی بر پیشانی شریزل افتاد . ولی بیش از این توضیحی نداد . . . درد خود را فرو خورد . . . تصمیم گرفته بود با کسی در میان نگذارد ، می خواست رنج بکشد ، شکنجه بشود ، از درد به خود بیچد ، درهم بشکند . شریزل می خواست بار غم و غصه هایش را تنها خودش بکشد ، تا خود را تنبیه و سپس اصلاح کرده باشد .
- ریگوبر و بگونیا که يك خوك كشته بودند ، مانند ایسمن ، برای بچه ها گوشت فرستادند ، و پدر سونسون هم سهم سیب زمینی هندی خود را برای او برد . . . پیرامون این کلبه که با سماجت چندین روز به روی همه بسته بود و کمترین دودی از آن به هوا نمی رفت زنجیری مرموز و خاموش بسته می شد .
- شریزل از همه آنها سپاسگذاری می کرد ، ولی خودداری ار ادامه می داد . درباره رفتارش بگو مگوها می شد .
- ماریتا ، که روح جوانی او را تسکین ناپذیر و انتقامجو کرده بود ، به می یونت گفت :
- با آن کاری که درباره تو کرد ، که بهترین دوستش بودی فکر نمی کنم بتوانی ازش فقط گله مند باشی .
 - می یونت جواب داد :
 - می توان گله مند بود اما نمی توان سرزنشش کرد .

ماریتا از اینهمه گذشت گیج شد ، اخمی کرد و به سادگی با خود گفت :

- پس می یونت کمتر از آنچه وانمود می کند کلبر را دوست می دارد . . . وگرنه نمی توانست از خیانت زه زل و کلبر چشم پوشی کند ، جز این نیست .

ماریتا ، خودش يك چنین خیانتی را ، آنهم از جانب يك دوست ، نمی توانست نا دیده گیرد . نمونه آن رفتاری بود که از چند روز پیش با میرت دختر بگونیا پیش گرفته بود ، آنهم تنها برای اینکه وقتی با ترتولین می رقصید ، به گمانش کمی زیادی خود را به او فشرده بود . چنانکه با لحنی حکیمانه به می یونت هم گفته بود :

- من از آن روز که میرت هنگام رقص خود را به ترتولین چسباند دیگر جواب سلامش را هم نمی دهم ، انگار آدم نیست . اعتنای سگ هم بهش نمی کنم .

نه نت در جواب گفت :

- این دیگر بچگانه است .

و با خود عهد کرد هر چه زودتر بتواند این دو دوست را با هم آشتی دهد . . . می یونت هر چند ده سالی از میرت ، ماریتا ، فلورت ، سیسی یا ملودی بزرگتر بود با این « جوانترها » بیش از همه اخت بود و آنها را به چشم خواهرهای کوچکتر می نگریست . به آنها توصیه هایی می کرد ، آنها را در جریان زندگی و خطراتش می گذاشت ، به رازهایشان گوش می داد ، جز فلورت ، که به قول دیگران صندوق سر به مهر بود .

ولی شریزل خواهر خوانده ای بود که از آغاز کودکی رفیق

همدیگر بودند . در يك سال هر دو شوهر کرده بودند ، شوهرانی که آنها هم به نوبه خود مثل دو برادر بودند ، و می یونت هنگام ازدواج شریزل ینگه عروس هم بود .

می یونت روحیه ایلیاتی داشت ، پیوسته می گفت :

- در خوش - امید ما يك خانوار بزرگیم .

می یونت آنچه از دستش ساخته بود انجام می داد تا مانند سونسون و سورپریز ، گیس سفیدان جمع ، وجدان گروهی را حفظ کند ، و در خوش - امید بذر همبستگی بپاشد . پدر سونسون می گفت :

- نه نت پیک دوستی است .

از این رو در روز سال نو وقتی که مردم دیدند می یونت گام اول را به سمت شریزل که خود را انگشت نما کرده بود برداشت دچار شگفتی نشدند .

او در بسته زه زل را زد و گفت :

- سلام ، سال نو مبارك .

يك خوشه خوشاب پرتقال و شش تا تخم مرغ هم برای بچه ها برده بود .

شریزل زد زیر گریه و خود را به آغوش دوست باز یافته انداخت . می یونت که به سختی هیجانزده شده بود گفت :

- نه ! نه ! گریه نکن ، اگر روز سال ماه نوی گریه کنی

سراسر سال اشك می ریزی . . . امروز شگون ندارد ، زود چشمهایت را پاك كن .

آنگاه دو دوست حال گذشته را باز یافتند . می یونت همه درها را باز کرد ، به شریزل كمك کرد تا خانه اش را مرتب کند ، و رخت عید

به تن بچه ها بپوشاند . . .

دیگر شریزل از فکر تنبیه کردن خود بیرون آمد . به تعریف سفر خود پرداخت ، و باقیمانده تنقلاتی را که پرستار ، اداره خیریه و خوهران بیمارستان به وی داده بودند به نه نت نشان داد . به ویژه از نگرانیهای خود درباره سلامت اورلین برایش درد دل کرد و گفت می ترسد او را از دست بدهد ، حالا دیگر ، تقریباً یقین پیدا کرده ، و از آینده هراس دارد و ناله سر داد :

- خدا دارد سزای مرا کف دستم می گذارد . آخر من تنها با این بچه ها چه چاره بکنم . به خاطر آنها این حماقتها را کردم ، اگر روزگرم همین باشد ، بمیرم بهتر است . . .

می یونت دلداریش داد :

- خیالهای بدی می کنی ، برادر خوانده ام شفا پیدا می کند ، مطمئن باش ، زه زل نومید مشو .

به این ترتیب می یونت دوباره شریزل را به کشاکش زندگی اجتماعی کشانید . نگرانیهای او نگرانیهای همگی بود . . . و همگی باید کمکش کنند . در روز سال نو ، در همه کلبه ها ، جامی از مشروب یا پونج یا انگور فرنگی به سلامتی اورلین غائب ، و شریزل همسرش و فرزندان مظلوم کوچکش نوشیدند . . .



آنگاه در این آغاز سال نو ، در همه جای خوش - امید نسیم سبکی از امید وزیدن گرفت . پس از برگزاری مراسم مذهبی « شاهان مجوس » حرف محصول سرزبانها افتاد . دیگر مقدمات آن فراهم می گشت . . . گاریها و ارابه های دستی تعمیر و میله های زنگزده واگنها روغنکاری و رنگ می شد ، سوراخ سنبه هایی که بارانهای موسم زمستان درست کرده بود ترمیم می شد تا بهتر بتوان نی ها را به ارابه ها رساند .
آخرین پرچمهای گل همچون چادری از كرك روشن به آرامی برفراز دریای سبز و موجدار کشتزارهای نیشکر تاب می خوردند .
بادی خنك و شادی بخش چهره ها را نوازش می داد . . . رفته رفته خنده ها صافتر و بلندتر می شد .

در خوش - امید ، همگی به انگیزش پدر سونسون و ریش سفیدها سخت باور داشتند که در موسم سرما نیروهای فوق طبیعی زور خودشان را به آدمیان نشان می دهند ! باران ، باد ، گردبادها ، بی کاری ، بی پولی و همزاد آنها بینوایی ، گرسنگی ، نابودی و مرگ . . .

از این رو با آغاز کارناوال که اندکی پیش از برداشت محصول برگزار می شد گفتی موسم کسادى کار دفن می شود .
برای همه ، کارناوال حکم وردی را داشت . برای دور کردن شوربختیها و گریز از چنگ موسم لعنتی کسادى کار .
امید به تغییر و تحول همه دلها را به شور می آورد . پدر سونسون می گفت :

- باید بیکارى نفرین شده را تاراند .
از كوچك و بزرگ ، همگى با این پیر فرزانه همراى بودند که باید حال و هوا را عوض کرد . همه امیدوار بودند خودشان هم عوض شوند ، دوست داشتند اخلاقشان تغییر پیدا کند ، جنسشان ، وضعیتشان ، ولو برای چند ساعت هم شده باشد ، دیگر گونه شود .

ترتولین به ماریتا خیلی جدی می گفت :
- با پایان گرفتن بیکارى ، باید منتظر دگرگونی نظم موجود بود .

ماریتا قاطعانه می افزود :

- البته ! ما شاهد سپرى شدن موسم زاریها می شویم و به چشم خود می بینیم که خنده ها جایگزین اشکها می شود . و این ماییم که این تغییر را پدید می آوریم .
از این رو دوران کارناوال کار تزکیه را کرد . . . پاك کرد ، کندزدایی کرد . دفع بدیها کرد . آنگاه هر کس به درمانگاه خنده و شادی و شوخ طبعی رو آورد و به غریزه های خیامی میدان داد .

سورپریز ، پدر سونسون ، استلیا ، برتیلی ، پیش کسوتها دیگران را به خوشگذرانی و پایکوبی فرا می خواندند ، دم می گرفتند تا با آینههایی

که برایشان باقی مانده بود آنها را به حالت آوردند .

برتیلی به بچه ها یاد می داد که میوه کاج ، قوطیهای کنسرو یا روغن داغ کنهای کهنه را به دم سگها و گربه ها ، حتی به دم خروسها بند کنند .

سگ ایژن خپله ، گربه مانمانو نخستین قربانیهای این سال شدند . بی آنکه کسی بویی ببرد ، روزی این حیوانهای دم بسته با ساز و دهل از بلندترین نقطه تپه رها شدند . بچه ها با پرتاب سنگ آنها را کیش دادند . از هیاهوی کر کننده ای که به راه افتاد ، همه مردم از کوخها بیرون ریختند و خنده و فریاد سر دادند :

- دنبالشان کنید ! ولشان نکنید .

دیگر بچه ها ، از دختر و پسر ، به یاری می شتافتند ، و چوب به دست عقب سر حیوانها می گذاشتند تا هول و هراس آنها را بیشتر و دو آنها را تیزتر کنند ، نوئمیز پاپی بر سینه صلیب می کشید و تکرار می کرد :

- ای خدای بزرگ ، آنها را بیخش ، خداوندا ، آنها نمی دانند چه کار می کنند.

نوئمیز ، که زنی خشکه مقدس بود و به جهت مراودات مذهبی خود را برتر از دیگران می پنداشت ، تازه خودش همیشه آماج شوخی های دوره کارناوال بود . مجال بود کلکی سرش سوار نکنند .

روزی عصر ، هنگام نماز ، در آن ساعتی که همه در آستانه کلبه می نشینند و هوای خنک غروبگاه را می خورند ، نوئمیز از دکان به کلبه می آمد و پشته ای گون و خار خسک را که چون دم به دامنش وصل شده بود از دنبال می کشید . او راه خودش را می رفت ، و خبر نداشت که چه پوزخندها و گوشه کنایه ها از هر سو نثارش می شود ، تا آنکه سور-

- پریز دشمن سوگند خورده اش به ریشخند داد کشید :
این مقدسه خانم همین يك دم كمش بود ، هفت تا دیگه
هم بهش وصل کنید. . .

اینك در خوش - امید کارناوال بر پا بود ، مردم می خندیدند ، عقده
های ایام بیکاری را خالی می کردند و نگرانیها را کنار می گذاشتند .
تفریح بچه ها هم این بود که سر به سر سگ و گربه های محل
بگذارند .

سیسی و ملودی امسال ترانه ای برای این بازی ساخته بودند .

هر چه قابلمه کهنه دارید بیاورید
تا برای خنده بیندیم به دم سگ
چون بد بلایی شده

از بس عوعو کنان عذاب می دهد

دیگران پاسخ می دادند :

کار از این حسابی تر نمی شه

سگه بد سگی است

باشد ، باشد

باید سگ بد را پدر سوزاند

چون بد سگی است

بچه ها یکسره به بازی دیگری که پدر سونسون اختراع کرده بود
خود را مشغول می کردند . آلتی را که با نخ و يك ساقه نی بلند درست
شده بود و به يك تکه تخته وصل می شد در هوا می چرخاندند . وقتی
يك دوجین از این ابزارها ، درست در میانه روز ، در هوا چرخ می خورد ،

چنان غوغایی برپا می شد که انگار شیطان با يك گله گاو نعره کش از دوزخ سر رسیده است .

قطعه های هجو آمیزی برای این و آن دم می گرفتند . حالا نوبت مانمانو و نوئمیز بود که نام آنها را به آخر ترانه ها می چسباندند و با اشعار بومی « کرئول » نوئمیز ، کشیش مانمانو و المیرا دست می انداختند .

نوئمیز هر بامداد در محراب
نزدیک می شود
چرا که آقای کشیش
بر سر درس دینی
نوحه سرایی نمی کند

باز هم می خواندند .

خوش - امید در تب و تاب کارناوال آماده حرکت به ده می شد . در خانه می یونت گرد می آمدند تا نقشها را سر شکن کنند ، روی ترانه ها ، چهره ها ، صحنه هایی که باید پردازند مذاکره شود و صورتکها و جامه های بدلی مختلف را تهیه ببینند .

از سالها پیش ، قرعه صورتکهای شاخدار و هولناک به نام ایژن خپله ، ژسپر ، تی ژرژ ، و اورلین خورده بود . . . ریگوبر پیشنهاد کرد به جای اورلین که امسال غایب است شرکت جوید . جامه های بسیار ساده شان مسئله ای ایجاد نمی کرد . يك مشتم گونی پاره و کیسه ، برگهای خشکیده موز و کاه نی و به ویژه چندتا شاخ برایشان کافی بود ، شاخهای اعلای نوک تیزی که از هفته ها پیش از کشتارگاه جمع آوری ، شسته ، پاک ، روغنمالی و جفت جفت سوار کرده بودند . مودس کوچولو

هم امسال بار اولش بود که وارد جرگه می شد ، او مأمور بود که با **اریک** پشت سر هم تازیانه علفی بلندش را دورسر بگرداند . نقابداران شاخدار را به جلوه‌ی کند . مودس از صبح تا شام از بازی پر سر و صدای خود دست بردار نبود ، جست و خیز می کرد ، و با تردستیهای دلیرانه تازیانه اش را در هوا به صدا در می آورد .

پدر سونسون ، با وجود بالا بودن سن و دردهای پیری ، باز هم یک بار دیگر ، در برابر اصرار همگانی ، پذیرفت که نقش **موکوزومبی** (۱) خود را به گردن گیرد؛ یعنی ارباب لند هوری که از همه درازتر بود . در خوش - امید و آن اطراف ، پدر سونسون در سوار شدن روی چوپاهایی به آن بلندی رو دست نداشت .

بچه های من ، خیال می کنم که این بار آخری باشد که همراه شما به راه می افتم . . . جوانها باید اینجا هم جای ما قدیمیها را بگیرند ، و همچنان گامهایی دورتر و بلندتر از ما بردارند .
زنها ، با هلله شادمانه و غش غش خنده نقشهای عجیب و بد هیبتی را میان خود تقسیم می کردند . به شکل دایه ، فروشنده **مانمان** **دلو** (۲) ، **مان هیه** (۳) ، و **ماتادور** (۴) در می آمدند : کرئولهای زیبا یک دسته شیطان ماده عجیب می شدند .

در خوش امید دختری نبود که به ریختی در نیاید جز ملودی که پرنده ای دلکش و خوش آواز می شد ، و فلورت که طبعاً محکوم بود

۱. مردی که روی چوپا برقصد . - م
۲. زن فریبکار و شرور . - م .
۳. روح شر و فتنه گری . - م .
۴. زنی که امتیازهایش را به نمایش می گذارد . - م .

امتیاز ینگه حضرت مریم را داشته باشد و اجازه نداشت در عیدی که از شیطان الهام می گرفت شرکت جوید . فلورت برای قاطی شدن با دختران دیگر دلش پر می زد .

چندین کیسه آرد را شکافته و شسته و آفتاب داده تا بتوانند از آنها ملافه های سفید بزرگ درست کنند و مانند کفن سرد صورتکهای مرگ را میانشان بپیچند ، و به جان کسانی بیندازند که می خواستند آزارشان رسانند .

فانوس جادو یا شهر فرنگ هم با « زیبایی ، روشنایی » اش آماده شده بود تا هر کس بخواهد اسرارش را تماشا کند .

صورتکهایی هم داشتند به شکل سیاهان آبنوسی که خود را سرا پا با قیر یا شیره تیره نیشکر اندوده بودند و چشمانی که از شرارت برق می زد ، تا بتوانند با سرخپوستهای **کارائیب** که خود را با قرمزدانه های بومی سرخ کرده بودند ، چشم همچشمی کنند . . . این هر دو دسته باید روسریهای سفید و آهار دار زنانی (۱) را که از ترس رنگشان پریده بود چرك بکنند ؛ و پوشاك سفید بوزینه ای را که صاحب کارخانه بود و گترهای برقی داشت هر چه بیشتر لك بیندازند . . . ولی هیچکس میل نداشت نقش زنان سفید پوست یا کارخانه دار را عهده دار شود . بر سر انتخاب این نقشها همه ساله بگو مگوهای طولانی و مفصل در می گرفت ، تا عاقبت سورپریز یا پدر سونسون به آنها حالی می کردند که آن صحنه چقدر اهمیت دارد تا راضی شوند .

۱. کنایه از زنان اروپایی سفید پوستی که از آغاز دوران استعمار به منطقه آمده اند . - م .

آری با شادمانی و شور رژه مرسوم گروه خوش - امید ، که همه تماشاچیه‌ها خوب به آن آشنایی و علاقه داشتند تدارک دیده می شد . چه لباسهای مبدل و صحنه های مسخره آن ، چه آهنگ « گروکا » ی برتیلی ، و زخمه های **شاشا** (۱) ها و رقصهای **لروز** و **کالاندا** که شیطانهای مادینه می کردند همه و همه باب پسند اهالی بود .

می یونت بنا بر عادت ، صبح خیلی زود آتش را علم کرد تا قهوه صبحانه را آماده کند . و مانند هر بامداد ، در فکر و خیال آینده بود . ناگاه صدای گریه بچه ای از کلبه پهلو به گوشش رسید . . . می یونت شتابان وارد آنجا شد ، همانجا که بچه های خوابش را روی جل و پلاس کف چوبی گذاشته بود .

این همان روزان بچه کوچکتره بود که گریه و ناله می کرد . می یونت کنار پسرک خم شد و دستش را روی پیشانی داغ او گذاشت و گفت :

وای خدا ، از تب می سوزد !

فوری تکه پارچه ای از رخت کهنه های کلبه پاره کرد ، آب نمک درست کرد ، کمی هم روم در آن رخت ، پارچه را خیس کرد ، اندک فشاری داد و روی پیشانی سوزان روزان گذاشت .

به نرمی بچه اش را بوسید ، شکم ورم کرده و براقش را مالش داد ، انگشتها را در موهای حلقه حلقه اش فرو برد ، یک بار دیگر بوسیدش و با چشمهای اشکبار سر پا بلند شد .

۱. **شاشا** ساز آنتیلی و **لروز** و **کالاندا** رقصهای قدیمی آن دیار است .

- م .

می یونت وارد اتاقش شد و پنجره ها را باز کرد ، چون دیگر روز شده بود . همچنان که سرگرم مرتب کردن تخت و اتاق خود بود ، گوشش به ناله های بچه هم بود . دلش از صدای ناله و رنج بچه خردسال ریش می شد

با دلشوره از خود می پرسید :
چه کنم که حالش بهتر شود ؟

فکری به مغزش رسید ، پیش بچه برگشت ، چراغ نفتی را برداشت ، چند قطره نفت از فتیله آن را روی ناف بچه ریخت و مشغول مالش شد .

امان از این کرمهای ریز که روزان کوچولوی مرا آزار می دهند . . . بمیرم برای بچه نازنینم .

لبخندی تلخ به فرزند می زد ، از بس کوفته و خسته بود نای لبخندهای دلنشین معمولی را نداشت . . . بچه چشمهایش بسته بود ، و ناله کنان سرش را به این طرف و آن طرف تکان می داد .

آنوقت می یونت بغلش کرد ، کمی تابش داد و روی تخت خودش برد . ولی همینکه او را روی تخت گذاشت بچه سیخ شد ، صورتش چروکید ، مشتهایش با حالت عصبی جمع و آرواره هایش به هم قفل شد

می یونت سراسیمه صدایش زد و تکانش داد : « رزی جان ، رزی جان من » بندهایش را با نفت چراغکی که هنوز گرمای ملایمی داشت ، مالش داد ، پنبه سوخته دم بینی اش گرفت ، روغن چراغ به نافش مالید . . . کف سفیدی از دهان و بینی روزان بیرون زد .

می یونت وحشتزده سر به گریه گذاشت . بچه ها را بیدار کرد ، همگی به کنار تخت آمدند . مادر دیوانه وار ، شیون کرد ، بچه ها بیشتر از او گریه زاری سر دادند ، چون آنها هم می ترسیدند و احساس می کردند مصیبتی روی داده است .

چند لحظه نکشید که از داد و فریاد می یونت و بچه ها کلبه پر از در و همسایه شد . هر کس نظری داد . نظر همگی بر آن بود که این يك بحران گرم زدگی است .

سورپریز و دیگران هر چه معلومات داشتند روی دایره ریختند: با مرزنگوش کوبیده و نمک روی مغللهایش مرهم بگذار ، آب نمک ولرم اماله اش بکن . . . پشت مالشها و کمپرسها چای و جوشانده بهش خوراندند . ولی هیچکدام بچه را سبک نکرد . . . پسرک از شدت تشنج به هم مچاله شده بود . . . حالش بد اندر بدتر می شد .

ماریتا پیشنهاد کرد برویم دکتر خبر کنیم .

خانم بگونیا گفت :

کدام دکتر تا اینجا می آید .

خانم استلیا گفت :

می شود بچه را با زنبه به قصبه رساند .

کلبر ، بی آنکه منتظر نظر می یونت بشود ، روی دوچرخه اش پرید

و پی دکتر به راه افتاد .

همینکه پهلوی زن پرستار رسید گفت :

فوری است ، بچه دچار حالت وخیمی است که نمی شود

جا به جایش کرد .

پزشك از دفتر خود كه آن پهلو بود شنید و بی آنكه حتی در را باز
كند با صدای بلند پرسید :

- پولش را کی می دهد ؟ **مان كلوتر** ، زنك پول دارد ؟
كلبر جواب داد :

- من خودم می دهم ، سوگند می خورم ، خواهش می
كنم زودتر راه بیفتید آقای دكتر زودتر ، بچه خیلی حالش بد است .
سر آخر دكتر گفت :

- بینم کی بتوانم بیایم ، تا عصری خودم را می رسانم .

كلبر با این وعده به خوش - امید بازگشت . . . ولی تمام روز را
بیهوده انتظار کشیدند و روزان کوچولو تمام روز با مرگ نبرد کرد . . . نزدیك
ساعت هشت شب بود كه عفريت مرگ این نهال نارس را در ربود ، بچه
ای كه نه يك جام شیر چشیده بود نه يك دانه نان كرده ای ، و تنها نان
بیاتی خورده بود كه هر صبح در « قهوه آبکی » سیرش می کرد . . .

مرگ بناگاه بر در خوش - امید کوبیده بود .

روز فرا می رسید و نخستین اشعه بامدادی خورشید از تنها
پنجره کلبه می یونت به درون می تافت . جسد کوچولوی سیخ شده كه
بر روی تخت سفید افتاده بود ، انگار نورانی شده بود .

می یونت ، در گوشه ای چندك زده ، چشمها را چنان به بچه
دوخته بود كه گویی می خواست نقش خطوط عزیزی كه دیگر هرگز
نخواهد دید برای همیشه در خاطرش بماند .

نوئمیز دعایی را ذكر گرفته بود كه تمامی نداشت . . . چند نفر از
جوانها مسخره كنان كمكش می كردند و دم می گرفتند : مریم مقدس

مادر خداوندگار دوشیزه مقدس ، باکره اصل .
 در بیرون آخرین قصه گو معمای پر کنایه ای را نقل می کرد و همه
 زیر خنده می زدند .
 تنها می یونت بود که آهسته می گریست و احساس می کرد
 تاروپودش از هم می گسلد ، و رگ و ریشه اش را می کشند .
 از جاده ناگهان صدای گاز ماشین به گوش آمد . زنی فریاد کشید :
 دکتر آمد .
 -
 خیلی زحمت کشیده ، چرا به این زودی . . .
 -
 به نیت ما نیامده . . . مگر نمی بینید دارد می رود .
 -
 تی ژرژ گفت :
 -
 به سراغ زن مدیر کارخانه آمده . چون در مراسم دعای
 آنژلوس حالش به هم خورده ، نیم ساعت پیش ، دکتر خبر کرده
 اند .
 -
 سوپریز خشمگینانه پشتش را گرفت :
 از بس زنکه پرخورده چربی خورش بالا رفته . . . حال آن که
 خون ما فقیر بیچاره ها مثل آب زیبوست .
 به واقع هم پزشك راهش را به سوی ویلای سفیدی ادامه داد که
 بر فراز تندان در چند کیلومتری خوش – امید ، بر دره سر سبز مشرف بود
 . از این سو و از آن سو ، دریای سبز یا آبی ، با رنگامیزهای بلهوسانه
 بطرزی خستگی ناپذیر خود را بر پای فرو رفته صخره می کوفت . . .
 ولی سه سده بود که ، تندان گزند ناپذیر همچنان بر پا ایستاده بود

و خانه سفید و زیبایش را در انبوه درختان پر گل « آتش » نهان می داشت .

دو ساعتی گذشت و پزشك برگشت . ابتدا از باریکه راه کلبه می یونت رد شد ، سپس ناگهان با سروصدا عقب زد و اتومبیلش را پایین پای تپه ترمز کرد . پیاده از دامنه بالا آمد و به کلبه رسید . سکوتی سرد در میانش گرفت . . .

فوری قضیه دستگیرش شد . ناراحت و پشیمانزده به دشواری گفت :

- ای داد ! ای داد ! پس اینقدر حالش بد بوده . . .
همان دم می یونت به يك خیز ایستاد ، خود را برابر پزشك رساند و پیکر كوچك بیجان را نشانش داد ، و فریاد کشید :

- اینقدر مریض بود که بفرما . من بیچاره زن سیاه نگونبختی هستم ، بچه من باید هم بمیرد ؛ رئیس کارخانه هم سفیده هم پولدار ، زنش باید زنده بماند . . . این قانون طبیعت گوادالوپ است . . . از خانه ام برو بیرون ، برو ، جانی ، خائن « سیاه بد » تا نکشتمت برو گم شو !

و به شدت پزشك را به سمت در هول داد . . . می یونت جیغ می کشید ، موهایش را از خشم می کند ، و دیگر زنها ، و بچه ها می گریستند . مردها با سرهای به زیر افکنده ، گویی خشکشان زده باشد ، از ریزش اشك خودداری می کردند . و پزشك با شرمندگی به طرف اتومبیل خود رفت .

اکنون روزان کوچولو در قبرستان ده خفته . حتی خاکسپاری آبرومند پدر را هم نداشت . بستگان و دوستان می یونت هر يك آنچه

از دستشان بر می آمد پرداختند که تابوتی خریداری شود .
کشیش هم نتوانست جز چند قطره آب دعا بر این تابوت کوچک
بپاشد ، با اندک پولی که به وی داده شده بود کار دیگری از او بر نمی آمد

می یونت که تا اندرون ماتم نوباوه اش را داشت ، به کشتزارها
بازگشت .

- اگر من بینوا نبودم روزان نمی مرد . . . جز این چه می
تواند باشد . . . بله ، این طفلک هنوز کوچکتر از آن بود که
بگذارمش پیش بزرگترها و بروم پی يك لقمه نان .
در تنهایی با خود حرف می زد و می سوخت تا آنکه نوئمیز برای
دلداریش گفت:

- هر چه خواست خدا باشد همان می شود !
نوئمیز جور دیگری نمی توانست فکر کند ، باور داشت که این
خواست پروردگار بوده ، منتها می یونت این خواست را خیلی ستمگرانه
می دید و قبول نداشت .

این ظلم است که به خواست خدا آدم زن بیچاره ای باشد و دودش
به چشم بچه های بیگناه برود .

با همه وجودش احساس می کرد که از این هزار تو که داشت
خفه اش می کرد و همه چیز و همه کس را در خوش - امید لگد کوب
می ساخت ، باید رهایی یافت .

دوستان ، همسایگان ، زن و مرد ، همه آدمها را از بزرگ و کوچک
باید از نومیدی و بینوایی نجات داد .
شریزل گفت :

چگونه چنین چیزی می شود ، تا بوده همینطور بوده ؛ نه نت ، حرف تو خیلی هم عالی ، ولی من که راستی عاقلم قد نمی دهد چگونه روزی این وضع عوض بشود .

و روزها از پی هم بر همان سان گذشت ، و خورشید همواره در دل آسمان آبی درخشید ، و پرندگان گرمسیری دیوانه دیوانه درهم لولیدند و زنبوران عسل از گلی به گلی پرواز کردند . . . ماکیانها بر علغازها نوك زدند . . . بچه هایی به دنیا آمدند و بچه هایی از دنیا رفتند . . . مردها خواندند ، رقصیدند ، خندیدند ، زنها دامنهای زیبای خود را برای روز های عید آماده ساختند ، مرغ نذری کشتند و برای نوبل خوکی ، و مجلس رقص و دم گرفتن دسته جمعی ترتیب دادند . . . و چون فردا فرارسید سر به گریه و زاری نهادند چرا که چیزی نداشتند به فرزندان خود بدهند . . . هر چه بیشتر زحمت کشیدند گرسنه تر شدند . . . و بر این سیاق زندگی بازهم گذشت .

هنوز چند هفته ای به بریدن نیها مانده بود . . . ساعت چهار صبح هوای بیرون سرد بود . . . هوا در سپیده سحر خنک می شود ، سپیده ای که سرشک شبنمهای روشن بر شبی گذرا فرو می بارد و هیچ چیز بر جای نمی گذارد .

در حاشیه میان دو اتاقک نئین لغزید . . . بر خود لرزید ، انگار از خنکای سحری چندشش می شد . . . به دشواری جا به جا شد ، کورمال کورمال ، گویی چشمهای ریزش هنوز پر از خواب بود . . . سایه به آبدان رسید . آنجا ، شعله ای تند همچون ریسمانی از دود پیچ و تاب خورد ، او را روشن سپس ناپدید کرد . . .

پسر بچه ای که ده سالش هم نمی شد ، نا پدید گشت ، گونی علفی بزرگی به دوش داشت . . . او پسر خانم ارزولی بود که اریک تی ساپوتی صدایش می کردند .

از سرما می لرزید . . . خمیازه می کشید .
پسرک می دوید ، خم می شد ، چیزی را با چنگ می گرفت ،
توبره اش

را جلو می آورد ، دستش را . . . تا بیخ بازوی لاغرش . . . گویی نصف تنه اش را در آن فرو می برد . . . سپس دهانه آن را که با دستهای کوچک یخ کرده و گل آلودش قرص و محکم فشرده بود ، دوباره می بست .
فانوسش همچنان از سوپی می رفت ، در میان تاریک روشن ، نورفانوس روشنش می کرد ، چون ستاره ای که در شب تاریک هولناک مسافر را هدایت می کند .
باز هم می دوید ، خم می شد ، بر می خاست ، همچنان چیزی درون توبره اش می انداخت و باز می رفت .
این بار ، شتابان یکی از پاهای کوچکش را جلو برد و بر روی چیزی که در علفهای مروارید گون از شبنم چپ و راست می رفت گذاشت .
لبخندی پیروزمندانه بر سیمای اریک نشست ، دوباره بلند شد تا یک بار دیگر دهانه توبره اش را باز بکند . . .
که فریادش پا شد :

ای !

و به شتاب انگشت گزیده اش را تکان داد . خرچنگی سمج به آن آویخته بود .
پس این پسرک از تاریکی سحر تاکنون مشغول گرفتن خرچنگ بوده است .
توبره اش را به زمین رها کرد ، تا به هر ترتیب باشد چشمهای سبز خرچنگ بیرحم را فشار دهد . آنهایی که در کیسه بودند حالا تقلا می کردند که خود را نجات دهند .

در این میان بچه با صدای بلند غرید :
- اِهه ! نه ! نه ! کجا می خواهید در بروید .
و با مچ پا دهانه توبره را زیر پاشنه نگاه داشته بود گرفت .
خرچنگی که به انگشتش چسبیده بود ، گیره های درشتش را باز کرد ، افتاد ، غلتید ، و گریخت . اریک سعی داشت نیش خرچنگ را که به انگشت خون آلودش آونگ شده بود باز کند . آن را با گوشت دستش یکجا کند . دردش آمد . . . خرچنگ با آنکه علیل شده بود توانست فرار کند . . . پسرک به چشمهای اشکبار باز به شکار خود پرداخت ، همچنان در کناره تالاب می دوید ، علف تا زانویش را خیس می کرد ، خارها آزارش می دادند ، افتان و خیزان ، برابر خاکریز ، روی غوکهای بیرخت پا می گذاشت و می رفت .

با صدای بلند به خود می گفت :
- اگر دو تای دیگر بگیرم جور می شود . هفت تایش را به یک اسکناس ده فرانکی می فروشم ، سه تایش را هم می برم خانه برای ناهار امروز .
در این اندیشه بود که صدای ناقوسی دور دست ، صبحی دیگر را ، در دهکده همسایه خبر داد .
برای صیاد کوچک ، صبح سرد و دردناکش با این دلواپسی همراه بود که نکند دو خرچنگ دیگر به چنگش نیاید . . .
در صبحدم سرد و خونینش ، تنها ، یک امید دلخوش و گرمش می کرد ، آن این بود که شادی چشمهای خواهران کوچکش را ببیند و صدای مادر بیچاره و بیمارش را که روی تشک کاهی افتاده بود

بشنود :

- کوچولوی مادر ، دستت درد نکند .
- و همچنان بلند بلند فکر می کرد :
- بروم يك دانه نان و دو گلوله کاکائو بخرم . باقی پولم را روغن و نمک می خرم . بچه ها توی خانه منتظرند .
- باز اريك به سرعت به شکار خود پرداخت . فرصت وقت گذرانی نبود . دو خرچنگ روی دامنه می دویدند و از کناره به سمت مسیل پایین می آمدند ، جایی که دو حفره بیمروت در انتظارشان بود .
- بچه با خیزی باور نکردنی ، عقب سرشان گذاشت ، سر خورد ، سرازیری را دو گام یکی دوید . دو پا قرض کرد ، تا سرانجام پا روی یکی از فراریها گذاشت و دیگری را گرفت و در توبره انداخت . . .
- سپس با دلی آرام ، به آهستگی گفت :
آخی ! خدایا شکرت !
- آنگاه بر زمین نشست و بهترین خرچنگها را جدا کرد و قشنگ بسته بندی کرد .
- در ضمن راه سرخوشانه با خود می گفت : چشم هم بگذاری می رسم به پل ، امیدوارم جنسم را زود بفروشم ، چون خرچنگهایم حسابی اند . . . به ! به ! به ! جانمی !
- اکنون اريك خنده های تمسخر آمیز می کرد و ریش انگشت از یادش رفته بود ، دیگر نه خیسی لباسهای ژنده اش را احساس می کرد ، نه خنکای سحرگاهی را ، نه آبی که از بینی اش می ریخت . شاد بود و بس ، شاد از رسیدن به پل و عرضه کردن بسته خرچنگها به رهگذرها .

- هر اتومبیلی که پیدا می شد ، بسته خرچنگها را به هوا بلند می کرد و تنه اش را کمی به جلو می داد تا کالایش را بی پروا نشان دهد .
- لابد چون هوا هنوز تاریک است مسافرها نمی بینند . . . به ! به ! چه خرچنگهای جانانه ای ! حیف است از دستتان برود . خدا جان ، به دلشان بینداز بخرند .
- و هر دم بسته خرچنگش را بالاتر می گرفت و بطور خطرناکتری به طرف اتومبیلهایی که با سرعت تمام می گذشتند نزدیکتر می شد .
- چندی گذشت . همچنان سر پا ، نزدیک پل ، توبره را زیر پا و بسته خرچنگ را به دست داشت . با چهره ای گرفته ، منتظر ماند . . . سر انجام اتومبیلی کنار او دم پایش نگاه داشت . سه جوان ، سه سفید ازش پرسیدند :
- آقای نخبه زاده ، خرچنگها چنده ؟
- اریک با امیدواری گفت :
- آقا ، فقط ده فرانک !
- یکی گفت :
- ده فرانک ! وای ! سیاه برزنگی ! چه کثیف و چه گندی !
- دیگری گفت :
- پسر دست کم با زیانت لبث را لیس بزن که خامه های بینی ات حرام نشود ، خودش ده فرانک می ارزد .
- راننده گفت :
- سیاهزاده نجس ! سگ توله مشکی .

و همه زدند زیر خنده و اريك کوچولوی بهت زده را مسخره کردند .
آنگاه راننده اتومبیل را به راه انداخت و پس از دست انداختن ها و
کلفت کنایه ها دم گرفتند :

- یارو سیاه بود . . . یارو سیاه بود . . .
اريك سرش گیج رفت ؛ از کینه دیوانه شد ، سنگی برداشت و به
سمت اتومبیل پرتاب کرد . ولی ماشین دیگر سرعت گرفته و دور شده بود
. . . سنگ به درختی خورد و کمانه کرد و به شیشه جلو جیبی خورد که
از جهت مخالف می آمد . . .
بچه حتی به فرار فکر نکرد . . . از تحقیر و خشم گریه و شیون می
کرد و آرام نمی گرفت .

خانمی سفید پوست با موهای سفیدی که کوتاه زده بود از جیب
پیاده شد و به سوی پسرک آمد و با صدایی گرم و نرم گفت :

- من اسمم پل است . پسر جان چرا ناراحتی ؟

- اريك هق هق کنان گفت :

- آن سفید ها به من گفتند سگ توله مشکوی !

بانو دستمالی از جیب دامنش در آورد و صورت خیس از اشك بچه را
پاك کرد و دستمال را دستش داد و گفت :

- بیا فینت را هم بگیر .

پسرک در دستمال سفید و پاکیزه ای که بوی عطر می داد دماغش
را گرفت و سر در گم دستمال را در مشت نگاه داشت ، نمی فهمید که
باید پسش بدهد یا نه .

بانو دستمالش را پس گرفت ، در جیب دامنش گذاشت . . . پسرک را دلداری داد و آرام آرام به گونه اش زد و با وقار گفت :

- برای خاطر این آدمهای نفهم غصه نخور . . . می دانی یا نه ، اینها احمق اند .

و برای آنکه آرامش کند گونه نمناک اریک را بوسه ای داد ، با دست خداحافظی کرد و پشت رل جیپش نشست ، بانو از پشت جیپ صدایی شنید .

و در آینه اش همینقدر اریک را دید که بسته خرچنگهایش را به عقب ماشین او انداخت و با عجله به سمت پایین پل دوید . توبره اش را چنان با خود می کشید که گویی کار بدی ازش سر زده است .

بانو خواست او را بگیرد . از پل پایین آمد ، میان علفهای بلند گشت و چند بار فریاد کشید :

- پسر جان ! پسر جان ! بیا کارت دارم ، بیا عزیزم . . . ولی اریک ناپدید شده بود .

و یکسر رفت پیش پدر سونسون تا نزد کسی که دوستش می داشت ، درد دل بکند . . .

درست مانند سورپریز که تصمیم گرفته بود از ملودی مواظبت و در هر وضعی راهنمایی اش کند ، پدر سونسون هم سوگند یاد کرده بود پشتیبانی و یاری خود را از اریک دریغ ندارد . این پسر تنها از نظر سن و اندام بچه بود و گرنه در حقیقت مردی ده ساله بود که بار خانواری عیالوار را بر گرده های ناتوان خویش احساس می کرد . اریک که هرگز مردی در خانواده ندیده و تنها پسر خانه بود ، از همان خردی

می گفت :

در این خانه من رئیس هستم .

مادرش ارزولی هم خنده کنان تأیید می کرد .

شیلدریک پدر اریک ، یکی از پسران سونسون و جزو نخستین کسانی بود که خوش - امید را ترك گفته و راهی قصبه مجاور شده بودند ، هر چند پدر از این بابت بسیار دلخور بود . او راننده « خط می نی بوس » بود ، تا اندازه ای زن باز و تو دل برو ، رقاصی زیر دست و بخصوص تصنیف خوانی خوب بود .

می گفتند ارزولی روزگاری زیباترین دختر خوش - امید بود و این پدر سونسون بود که برای عروسی آنها آستینها را بالا زده بود . منتها شیلدریک نظر گاههایی دیگر داشت . این بود که ارزولی را با آن که سه ماهه آبستن بود رها کرد و خانم معلمی را که پانزده سالی از خودش بزرگتر بود گرفت .

بر اثر این ازدواج شغلش از راننده کار مزد ، به دلالی بار تغییر پیدا کرد . شیلدریک پیش از آنکه در یک تصادف شدید رانندگی ، کشته شود ، یکی از انگشت شمار نی چینهایی بود که توانسته بود به قول خوش - امیدها گلیمش را از آب در بیاورد ، یعنی خودش را به جایی به اصطلاح آبرومند برساند .

ارزولی ، پس از اریک ، که نخستین فرزند غیر رسمی اش بود ، سه دختر دیگر آورد ؛ یکی از آموزگار قصبه که برای کلفتی به خانه اش می رفت ، و دو تا هم پشت او از ناظر خرج کشتزار که برای گرفتن کار پیشش رفته بود ، درست مانند هر زنی که کار می خواست . ارزولی

اسم دو تای آخری را گذاشته بود فرزندان احتیاج ، و بارها به آنها گفته بود :

- رفته بودم پی نان ، گوشت بهم دادند .
ارزولی ، آخرین بار که آبستن شد دچار بحرانهای وحشتناکی گشت که چیزی نمانده بود ازپا درش آورد ، بیمار شد ، فلج شد ، دیگر یارای جنب و جوش نداشت . بهمین سبب اریک ناچار گشت به تنهایی پی رزق و روزی خانواده برود . یک روز که ارزولی حالش بسیار بد بود به او گفته بود :

- تو بزرگ آنهایی . . . بدان که تو مرد خانواده ای . امید
مامان به تو است ، نازنینم . . .
اریک کوچولو هم که هیبت این جمله تمام و کمال دستگیرش شده بود به پدر سونسون و یا بچه های همسن و سالش که به تیله بازی و **قایم موشک** (۱) دعوتش می کردند می گفت :
- من مسئول سیر کردن شکم خانواده هستم .
کنار درختهای استوایی **پالتوویه** (۲) و مردابها را می گرفت و به هوای شکار **راکون** (۳) ، مرغابی ، نوک دراز می رفت . او همچنین باسترک ، کبوتر چاهی ، مرغ بارانی ، قمری ، و هر پرندکی به تورش می خورد

۱. بازی بچگانه اش که همه با آن آشناییم ، موش کوچولویی که خود را از چنگ گربه پنهان می کند ، گویا به علت فریاد « قایم باش ! » آن برخی اسمش را قایم باشک پنداشته اند . - م
۲. درختهای استوایی دارای ریشه های هوایی که کنار مردابها می رویند . - م .
۳. جانوری پوست خاکستری و دم سفید به اندازه ۷۵ سانتیمتر که در نیمکره امریکا زندگی می کند و پوستش به درد پوشاک می خورد . -

می گرفت و برای فروش و به دست آوردن اندک پولی به کارخانه یا قصبه می برد .

معلوم است برای چه پدر سونسون بخصوص به اریک علاقه داشت و او را با زندگی دشوار خوش - امید آشنا می کرد .

وقتی هنوز خیلی جوان بود به او یاد داده بود که از چوب درختان گلابی فرفره بتراشد . حالا دیگر اریک خودش آنها را جلو در مدرسه های قصبه یا به پسر بچه ها به فروش می رساند . فرفره های (۱) اریک معروف بود چون خوب خواب می رفتند . . . اریک هنگام ساختن آنها همیشه سفارشهای بابابزرگ خود سونسون را به خاطر می آورد :

برای آنکه یک فرفره خوب به خواب رود و دیر بیفتد ، باید یک میخ حسابی توی شکمش کاشت ، که راست بماند ، عین نوک یک نهال نارگیل که در خاک می نشانی .

به اریک نیز آموخته بود که فرفره را چگونه باید پرتاب کرد تا قشنگ دور بردارد . از وقتی که او هنوز امکان داشت مانند همه بچه ها بازی کند ، کسی بهتر از او نمی توانست فرفره بیندازد و یا فرفره خواب رفته را چنان به کف دست سر بدهد که باز از چرخش نیفتد .

اریک در ده سالگی چیزهای بسیار آموخته بود مثل ساختن باد بزن و جارو از پوست نخل . انبر ، قوطی خرچنگ ، همزن چوبی ، و

۱. این گونه فرفره های چوبی که به قرقره شبیه بود و به ریسمانی به جایی صاف بر روی زمین رها می شد تا پیش از جنگ جهانی دوم در تهران هم باب بود . وقتی این فرفره ها آرام و بی نوسان دور خود می چرخیدند می گفتند « خواب رفت » . اصطلاحی که عیناً زبان فرانسه به کار رفته است . - م .

یویوهای ساخت اریک هم از مهارت و پنجه ای ورزیده حکایت داشت . پدر سونسون در ضمن آن که این کارهای دستی کوچک را به او می آموخت یاد آور می شد :

- اریک کوچولوی من ، این چیزها که از من داری بالاتر از طلا و نقره است .

هر چه در چته داشت پیش اریک رو می کرد و از هیچ گونه دلسوزی فرو گذار نمی کرد . به سان کسی که عزیزترین چیزش را به دستهای مطمئنی بسپارد که برای نگاه داشت آن شایستگی داشته باشد . باز برای اطمینان خاطر خود تکرار می کرد :

- اریک این خون من است ، نمی توان به چیزهایی که از نیاکان به ما رسیده خیانت کرد و آنها را به دور افکند .

اریک لاغرو ، با حالتی مغرور ، میراث او را حفظ می کرد و روز به روز جدی تر زحمت می کشید تا خانواده اش را بگرداند . در عین حال اریک هم مثل دیگران چشم انتظار دست آمدن حاصل بود .

در خوش - امید کسی نبود که این پسرک آقا منش را دوست نداشته باشد و نستاید .

و از آنجا که همیشه شبها دیر وقت و یا دمدمه های سحر لای درختها و خارزارها پی شکار می گشت و هراسی هم به خود راه نمی داد اسمش را گذاشته بودند « تازی » .

و چون آن روز صبح آن همه اشکش را در آورده بودند ، همه اهل آبادی دلگیر شده بودند و به پسرهای مدیر و معاون کارخانه که

« تازی» شان را تحقیر کرده بودند بد و بیره می گفتند .
ترتولین حتی از کشیدن تقاص صحبت کرد . منتها پدر سونسون
که می دانست ژاندارمها **تت** (۱) را از زیر نظر گرفته اند صاف توی
چشمهایش نگاه کرد و از سر دور اندیشی گفت :
جوجه ها هرگز نمی توانند در برابر مرغها عرض اندام کنند

آخر ترتولین افکاری داشت که به مذاق بعضی ها خوش نیامده بود
مانند این که: باید زمین از آن کسانی باشد که رویش کار بکنند ، سرمایه
داری را باید از میان برد ، زخمتکشانش را باید رهایی داد . . . و برای همین
مراقبش بودند .

۱. **تت** کوتاهه نام ترتولین است . - م .

زنها ، با پوشاك های سبك ، در کنار برکه ، زیر سایه درختهای انبه و آتش ، به دسته های چند نفره چیز می شستند . بچه های شیرخوار روی کیسه های چتائی خوابیده دست و پا می زدند و بزرگترها در خارزارهای اطراف می دویدند و بازی می کردند .

می یونت ، ماریتا ، ملودی مثل همیشه دور و بر سورپریز جمع بودند و آن روز سیسی هم که هرگز فرصتی را برای پناه بردن به خوش - امید از دست نمی داد خود را به نزد دوستان ، و سورپریز سوگلی اش رسانده بود . سیسی می گفت : « ریشه های وجود من از این چمنزارهای خوش - امید و **مورو** آب می خورد ، خیلی بیش از نوون که در آنجا به دنیا آمده ام . » آسایش را تنها در این دنیای کوچک روستا و در میان کارگران کشاورزی احساس می کرد نه در شهر که برایش کلافه کننده بود . دلش نمی خواست حتی يك روز تعطیل هفته را در پانسیون بماند . محتاج آن بود که هوای خوش - امید را با نفسهای عمیق فرو بدهد . باید بغ بغوی قمریها را پشت کلبه سورپریز سوگلی اش

باشنود ، از ردیفهای گل‌های درشت و سرخ آتشین درخت‌های آن دیار همان قدر لذت می برد که از گل‌های زرد و ریز همیشه بهار که از تخته پهن سر در می آوردند . سیسی خاک را دوست داشت ، خوشش می آمد که با مادر به بستان برود و پی سیب زمینی شیرین بگردد ، علف‌های تازه چیده را دسته بکند ، علف‌های خشکیده را آتش بزند . . . از بوی خوش علفها و شاخ و برگ‌های سوخته عرش را سیر می کرد و رؤیاهای شیرینش در میان دود مارپیچی که از تل علف می شد به آسمانها می رفت . . .

زنان رخشورختها را زیر و رو می کردند ، می مالیدند و می مالیدند و می چلانند و شوخی کنان می خواندند:

مان مان ، اعتصاب خوب پیش می رود

مان مان ، اعتصاب خوب پیش می رود

مسیو میشل میل ندارد سرکیسه را شل کند

و با هم دم می گرفتند . می خواندند و قهقهه می زدند .

پوشاک‌های زیر و نازک روی علفها پخش بود .

گهگاه زنی بلند می شد و زیر جامه های شستنی را از توی ناوه در می آورد و با آب برکه می شست . رختها را برای سفید شویی از دو سه روز پیش توی آب لاوک که انباشته از خاکستر چوب بود خیس کرده بودند .

رختها از سفیدی برابر نور خورشید می درخشید .

در اطراف برکه همه حرفها پیرامون محصول آینده دور می زد . در

چندین خانه صحبت از اعتصاب بود .

- شریزل پرسید :
- نه نت ، تو فکر می کنی اعتصاب دامن ما را هم بگیرد .
- چرا نگیرد ، عزیزم و گرنه پاك ما را به خاك سپاه می نشانند .
- و ماریتا افزود :
- درسته ! آخر با هفتاد و شش فرانکی که برای هر ساعت کار می دهند چه می شود کرد ، چه درد نه تا بچه ای که روی دست زنی مثل مادر من افتاده درمان می شود ؟
- شریزل پرسید :
- مگر مادر تو برای پرونده مدد معاش اولاد به شهرداری مراجعه نکرد ؟
- ای بابا منصرف شد و از خیرش گذشت . پس از دو سالی که درخواست داده بود ، هیچ پاسخی برایش نرسید ، به التماسش نمی ارزد ، انگار می خواهند صدقه بدهند !
- قلیسیته پیاز داغش را زیاد کرد :
- این کارهایشان مرا الو می زند ، دلم می خواهد بگیرم کله شان را بکنم و همه جا را داغان کنم ، آخر بی عدالتی تا به کجا ؟
- خانم من برتنی هم کاسبی دارد هم کلفت نوکر ، تازه شوهرش هم توی کارخانه سر کارگره ، با وجود این بهش مدد معاش اولاد می دهند . ولی خانوارهای « بدبخت » باید بسوزند و بسازند .
- شریزل دنبالش حرفش را گرفت :
- ولی شهردار به من گفت چون در کارخانه به من حق بیمه می دهند ، دیگر کاری برایم نمی تواند بکند .

می یونت گفت :

- من هم به هم چنین ، پارسال ، هنگام برداشت محصول ، خانمی که شما باشید ، برای هر چهار روز کار پانصد و پنج فرانک بهم دادند . هر پانزده روزی دو هزار فرانکی گیرم می آمد . به اضافه سه هزار فرانک مدد معاش برای شش تا بچه ام . آن وقت شهردار درآمد گفت که به من زیادی پول می دهند ، و مدد معاشم را قطع کرد . حسابش را بکنید پنجهزار فرانک برای پانزده روز کار آیا زیاد است آن هم با هفت تا بچه ! . . .
فیلیسپته هیجانزده گفت :

- بله ، برای ماها زیاده ، اما برای خودشان کمه .

شریزل پرسید :

- پریشب در جلسه عمومی نبودی ؟ کارخانه در همین سال گذشته چندین میلیون سود داشته .

سورپریز گفت :

- بیا ! این هم ترتولین سرکار که آمده . ماریتا صدایش بزن .
.. صدایش کن که برایت بگوید از کرده ما چقدر به جیب زده اند . .

چشمان ماریتا به طرز عجیبی برق زد و بی آن که اصرارش کنند نامزدش را صدا زد :

- آهای ترتولین ! آی تند تند کجا داری می روی ؟ یک نوك پا بیا بگو بینم شکم گنده ها چند کرور تو گاو صندوقهای بانکشان روهم خوابانده اند .

ترتولین جواب داد :

- سلام ، نازنینم . کجا می روم ؟ غیر از کارخانه کجا را دارم ؟ می روم چند نفر را ببینم ، امروز صبح در بخش بونامر کسی حاضر نشده کار بکند .

فلیسپته گفت :

- با وجود این کارخانه کار می کند ! آه ! امان از دست این « برزنگی ها » این رفقا هیچوقت نخواهند فهمید .

ترتولین جواب داد :

- جوش نزن . . . کارخانه را کارگرها راه نینداخته اند ، این سرکار گرها هستند . . . وانگهی ، نمی توانند کشش بدهند ، با همین مقدار نیشکری که در دیگها هست کار را پیش می برند ، شب کلکش کنده می شود .

شریزل پرسید :

- فقط همان بخش بونامر اعتصاب کرده ؟

ترتولین گفت :

- بله ! آنها شروعش کردند ، ولی فوری جنبش به همه جا سرایت کرد . . . بخش اوراژول هم فردا پس فردا دست می کشد .

می یونت با آهنگی مصمم اظهار داشت :

- آهان ! خب ! خب ! باید هم « گردن کلفتها » بفهمند که ما احتیاجی نداریم که کرور کرور در گاو صندوق بانکها روی هم بخوابانیم . فقط تلاش ما برای گرفتن کار و نان بخور و نمیری است که خودمان و بچه هایمان را سیر کنیم .

ماریتا که میل وافری داشت سر از چند و چون کارها در بیاورد دوباره

پرسید :

- تت جون ، بگو بینم ، آن یارویی که دیروز داد سخن داده بود ، مگر بارها نگفت که کارخانه ها پارسال سود کلان برده اند .
ترتولین جوابش داد :
- گردن کلفتها در يك نوع شرکت به نام **کارخانجات استعماری** جمع شده اند . بله ! سی و هفت میلیون سرمایه گذاشته اند . .
. ظاهراً به فاصله دو سال دو میلیارد و دوست میلیون سود برداشت کرده اند .
شریزل مخش سوت کشید :
- وای ! خدای من ! یا حضرت مریم ! اینها رقم است یا پول راستی راستی ؟ سرم گیج رفت !
ترتولین ، ماریتا را به گوشه ای کشید و دم گوشی چیزهایی بهش گفت که خودش خوشکش می شد . . . دختر می خندید ، دلش غش می رفت ، و دیگران با علم و اشاره و از روی حسن نیت چیزهایی به هم حالی می کردند .
ترتولین ، بی درنگ راه خود را پیش گرفت . عشق به جای خود ، وظیفه سنندیکایی اش را هم دوست داشت انجام دهد . . . او یکی از فداکارترین و کاری ترین اعضای اتحادیه بود . از هیچ چیز باکش نبود . هم او بود که همیشه و همه جا راهنما بود و برای اقدامهایی که در نظر بود توصیه هایی به جا می کرد .
از حرف زدن با زنان خوشش می آمد ، می گفت همیشه روزگار معاشرت با زنهای زیبا بسیار گواراست . . . وانگهی ، هیچ اعتصابی بدون زن به پیروزی نمی رسد . . . ترتولین از روی تجربه باور کرده

بود که : « هر چه زن بپسندد ، خدا همان را می پسندد.»
همانطور که می رفت با خود می اندیشید : « انگار این بار زنها هم موافقت دارند ، من یقین دارم که اعتصاب می گیرد و در خوش - امید هم مانند جاهای دیگر پایداری می کند . » و از روی رضامندی با خود می گفت « دو روز است که همه اش حرف زنهاست . . . آنها برای هر ساعت کار صد فرانك مطالبه می کنند . . . هر چه از دستشان بر آید خواهند کرد که مردها تا جایی که امکان دارد بیشتر مقاومت نشان دهند . »
بونامر حرکت به سمت صد فرانك را شروع کرده ، اگر دیگر « کشتزارها» هم پشتش باستند ، پیکار به پیروزی خواهد رسید .
ترتولین با این دست افکار از آنجا خیلی دور شده بود . در حاشیه برکه زنها همه با هم گفت گو می کردند . برخی بینواها ، در عین حال که از عدالت و امید حرف می زدند ، از شوخی و بذله گویی دست بر نمی داشتند .

این زنها همگی زحمتکش و کارگر کشاورزی یا زن کارگران محل بودند . آنها بهتر از هر کس به مشکلات زندگی آشنایی داشتند ، و می فهمیدند غم و غصه و رنجهای يك خانوار نیمه گرسنه یعنی چه .
شریزل و می یونت برای بزرگ کردن بچه هاشان دست تنها بودند .
فلیسیته ، شوهر داشت ، ولی مزدش آن قدر ناچیز بود که گاه گاه ناچار می شد برای گرفتن زیر بال شوهرش به خانه های بزرگ کارخانه و یا به قصبه برای رختشویی و نظافت برود .

ژوزفا خله برای آن که ملودی را بزرگ کند در کشتزارها جان می کند

استیلیا شوهری چون ایژن خرسه داشت ، که دو سال بود بیمار بود ، می گفتند ، تب لازم دارد . شبی نمی شد که استیلیا بادکشش نکند و جوشانده گیاهی به خوردش ندهد .

لئونتین پیس داشت و پای راستش فقط يك قوزك داشت و هر پنجه اش هم یکی دو تا انگشت نداشت . با وجود این در بسته بندی و بسته کردن نی شکرها هیچ کس فرزی و مهارت او را نداشت .
خودش توضیح می داد :

چه کنم ؟ باید زندگی کرد . من که نمی توانم کاسه

گدایی به گردنم بیندازم . پیسی من مسری نیست ، دختر بچه که بوده ام سحرم کرده اند این جور شده ام .

هر يك بدبختی خود را داشت همچنان که هر کس به امیدی زنده بود . مگر نه آن بود که **میرت** (۱) لاغرو هم آرزو داشت پس از برداشت ، دوتا دندان طلا بگذارد ؟

ایسمن می خواست طاق پوشالی کلبه اشان را بر دارد و جای آن آهن ورقه بیندازد .

ملودی دوست داشت بخواند ، برقصد ، بخندد . او هم خوش داشت پس از برداشت حاصل ، در شهر به این خانه و آن خانه برود کلفتی کند تا با پولش بتواند روزهای تعطیل برود سینما . منتها مادرش با این برنامه موافق نبود .

۱. کوتاه شده ماریه تا . - م

سورپریز و سوگلی و سیسی دوستش برای تشویق او پیوسته یاد آور می شدند که :

- دختر خوشگلی مثل تو . . . که تا آخر عمرش توی کشتزار نی بسته بندی نمی کند .

و ملودی زیبا چه بسیار در آرزوی آن بود که زندگی را همچون خواننده یا هنر پیشه به پایان بیاورد .

بر این سان ، چندی به چند ، زنان آبادی برای سفید شوری بزرگ گرد هم می آمدند ، و این برایشان نوعی تفریح بود . و بر این منوال ، زندگی روستایی پیشا روی هر چیز تازه ای که می خواست وارد شود قد علم می کرد و به طور نا پیدا از سنتی که مورد تهاجم قرا گرفته بود پشتیبانی می شد .

پدر سونسون خوشش می آمد بگوید :

- چشم هم بگذاری گذشته ، بله . به سرعت برق می گذرد .

یک روز می بینی همه چیز ناپدید شد ، همه فراموش می شود .

درست که این نمایش آرام آرام آماده می شد ، پنداشتی نهانی در ضمیر همه جا باز می کرد . . . تنها شامه هایی چون سونسون ، یا سورپریز ، خوب پی می بردند که این نمایش روزی همچون باد سر خواهد رسید ، و چاره ای جز با آن ساختن و پذیرفتن نخواهد بود .

سیسی همانند می یونت ، ماریتا و ملودی همگی تلاش داشتند از

سرچشمه های این زندگی استثنائی ، در خوش - امید سر مست گردند ؛ گویی نمی خواستند آنی از آن را از چنگ بدهند ، دو دستی به آن چسبیده بودند ، کنایه های سونسون ، قصه ها ، شیوه های ابتکاری سورپریز ، همه شان

را به نشاط می آورد . با حرص و هیجان زندگی را می نیوشیدند گفتی چنان احساس می کردند که برای بهره گیری از این عمر فرصت چندانی نیست . هنگامی که سونسون می گفت :

-به يك چشم بر هم زدن عمرت سر آمده ، بله . به سرعت برق گذشته . جمله به دلشان می نشست . آنها بودند که همیشه در خط اول جای داشتند و در برابر شوربختیها سینه سپر می کردند تا با پلی از امید میانه دو فصل بیکاری و برداشت حاصل را پیوند دهند . و این سورپریز بود که همه را ترغیب می کرد :

-این تکلیف و شغل ماست . اگر به آن نچسبید ، شما برو بچه ها پی اش را نگیرد ، کی انجامش خواهد داد ؟ شما فقط زهدان این مردم نیستند ، در عین حال مغز و شعور آنها هم به شمار می آید

و برو بچه ها بی آن که خوب سر در بیاورند جدی قبول می کردند . آنها می دانستند که در خوش - امید دو دوره هست ، دوره بیکاری ، دوره حاصل برداری . . . و کمابیش احساس می کردند که يك جای کار لنگ است و بایستی واکنش نشان داد .

در اینجا می یونت گوشزد می کرد :
-سرانجام روزی خواهد رسید که ما سرنا را از دهن گشادش نزنیم . . . یعنی شیطان را ول کنیم .

ماریتا حرف او را تمام می کرد :
-منتها کو تا آن روز ! هیهات !

عاقبت پس از شور و مشورتها ، تصمیم به شروع برداشت حاصل گرفته شد . اعتصاب کما بیش همه جا را فرا گرفته بود و کارگران خوش - امید میل نداشتند برخلاف جریان پیش روند . بیشتر خواستار آن بودند که خط و اصلی میان دو جزیره باشند و با این خیزش زیبا **گراندتر** (۱) همبستگی خود را با کارخانه های قند **باس تر** (۲) نشان بدهد .

از این رو با توافق دسته جمعی ، خواستار بهبود شرایط کار در کشتزارها ، آزادی نی چینی و افزایش دستمزد ساعتهای کار شده بودند . از بگو مگوها و جلسه های پشت سر هم ، به موارد نسبتاً قابل قبولی رسیده بودند .

بر آورد بسیاری آن بود که شرایطی که صاحب کارخانه پیشنهاد کرده برای دست انداختن ماست ، و فکر می کردند باز هم باید صبر

۲۰۱ . اولی خاک بزرگ ، یکی از دو جزیره گوادلپ است . دیگری باس تر ، خاک پست نام دارد . چنان پیداست که فرانسویها یکی را به کشت نیشکر اختصاص داده اند و کارخانه های قند را در دیگری راه انداخته اند .
- م .

کرد و به نی چینی دست نزد ، و گفت و شنود را بیشتر ادامه داد .
ترتولین روی همبستگی با کارگران اراژول و یونامر بیشتر اصرار داشت .
ولی دوران بی کارگری خانواده ها را چنان دچار ناکامی و فلاکت کرده و
دلها را چنان شکسته بود که هماهنگی میسر نبود . از همین رو برخی
کارگران نظر داشتند که باید سه چهار هفته ای نی چینی کرد ، تا پس از
به دست آوردن اندک پولی بتوان دست از کار کشید .

تی ژرژ تکرار می کرد ما باید چند هفته ای کار کنیم . . . من باید
کمی پول توی دستم باشد و گرنه چیزی نمانده رنگش از یادم برود . . .
-تت جان من ، مگر نمی بینی که احتیاج از سرپایشان می بارد .
برای آنها دیگر طاقت نمانده .

ترتولین دست آخر تصدیق کرد :
-آره خب ! در این ماههای آخر ، زندگی به اندازه ای سخت و ناگوار
شده بود که انسان با پدر سونسون همراهی می شد که این هم شد
زندگی ؟ این روز های دراز ناهنجاری که بی هیچ اثری سپری می
شود و سوهان روح است چگونه جزء عمر آدمی شمرده شود ؟
و راست می گفتند . کلبه ای نبود که در آن سیاه زمستان
ساکنانش

گرسنه و تشنه نمانده باشند . . . از این رو مردمان خوش - امید پس از کسب و قوسها سرانجام پذیرفتند که به نی چینی پردازند . بر اثر این تصمیم غوغای عجیبی به راه افتاد . کسی سر از پا نمی شناخت . از هفته پیش ، همه چیز آماده شده بود . گاوها شستشو و کنه کشی شده بودند ، گاریهای دستی و فرغونها به سان میدان جنگ رده بندی ، واگنها روغن کاری و نقاشی و از سر راه انبارها به کنار و تراورسهای راه آهن تعمیر شده بودند . . در هر کلبه ، قدداره های تیز شده ، تیغه های شفاف و براق انتظار یورش بردن و زدن گردنهای نیشکر را می کشیدند .

در روز اول نی چینی ، همیشه امید آن می رود که چند قطره ای باران ببارد . باران ناگهانی همینکه با نور افشانی آفتاب خیزان به بازی درآید ، و دقیقه ای چند قطره های خود را به شعاع پراکنده بپامیزد ، هر چند تندتر از آمدن ، بخار و ناپدید شود ، چون خورشید را پاك خنك و شسته رفته می کند . . . سبب می شود که زندهای کشتزار بر سینه صلیب کشند و بگویند :

خداجان ! شکر که به محصول ما برکت بخشیدی . . .

ولی آن سال ، باران چون پف نمی عبوسی بود که به خورشید اخم کند ، اشکهایی که با آفتاب خیزان گرم بیدرنگ خشکید . این را نمی شد برای حاصلی خوب و پر بار به فال نيك گرفت . سورپریز به آسمان می نگریست و دلواپسی همگان را بیان می داشت :

به قول سیسی :

باران می بارد!

خورشید می تابد
آسمان آبیگون است
از چه رو خورشید درخشنده
با باران سرد یگانه شده ؟
از این رو که شیطان ، در پس کلیسا
دخترش را بی مراسم مذهبی
به شوهر می دهد .
و تنها شاهدش
توکایی است
که بر درخت انبه نشسته
و صدا در می آورد.

صدای نازک و پاک بچگانه به نخستین قطعه ای رسید که برش نی از آنجا آغاز شده بود ، به یکباره ابر تشویشی را که به دلها راه یافته بود زدود و نور امید به قلبهایی تاباند که آن همه انتظار آغاز برداشت را کشیده بودند . کاگران بناگاه از این آوازهای کودکانه ، این نواهای امید بخش ، اطمینان خاطر یافته احساس کردند که نیرویی آنان را به پیش می راند .

قداره ها به سرعت گوشت نی شکرها را شکافت و بر ساقه ها نشست و با صدای موزون و منظم و روشن به کار پرداخت . و آن گاه پدر سونسون به ترنم نخستین ترانه کشتکاران آغاز کرد . این آغاز برداشت بود :

انگبین زرد ، انگبین زرد
برای که و چه به دور دست می روی
تو که ساقه نی بر خاک داری
برای که و چه چنین در شن مانده ای

هر چند صدایش کمی گرفته بود ، به آسمان بلند می شد ، شش دانگ پر توانی بود که شنونده را تکان می داد و بر دو دلیها و بی اعتمادیها غلبه می کرد ، و بذر قدرت و همت می پاشید . تنها صدای رسای سورپریز بود که با آن همراهی می کرد . جمله نی چینها و بسته بندها مصممانه این بند را دم گرفتند :

برای که و چه چنین در شن مانده ای

سونسون با ناراحتی باور نکردنی بدیبه سازی می کرد . این ترانه سنتی کارگاههای کشتزارهای نیشکر بود . بر همین سان ، در سراسر دوران برداشت و برش نی ها ، قداره زنها کار سنگین و پر زحمت خود را با آهنگهای گیرا به هم می آمیختند ، هر چه به دلشان می افتاد می سرودند . این ترانه ها بازتاب حال و هوای خوش - امید بود ، کار و بار زحمتکشان را حکایت می کرد .

تلخکامیها و روزگار دیگر آبادیها را القا می کرد ، يك تازه به دوران رسیده یا «فلان مفتخور» شهر را به مسخره می گرفت ، به سرپرست ، فرماندار یا مدیر کارخانه اخطار می داد . این تصنیفها شرح رنجها و دردها ، آرزوها و امیدهای مردم بود .

چون چند روزی گذشت ، زندگی رنگ و زنگ خود را به فصل تازه بخشید . عادتها بناگاه از ژرفنای هر کس و از چاه خفقان آمیز دوران بیکاری جهیدن گرفت . اهالی از نو با بیداری پیش از سپیده دم ، شبنمهای سحرگاهی حاشیه کشتزارها دمساز گشتند ، منتها پیش از بیرون رفتن باید آب قهوه بچه ها را در لیوان مسی بریزند ، روی هر لیوان تکه نانی بیات بگذارند ، و پیش از چهار صبح دختر بچه های

اخمالود را ، برای بافتن گیسوهاشان ، بیدار کنند ، تا باز با خوشحالی و سرهای مرتب بر روی تشکهای پاره شان بخوابانند . زنها ناگزیر هم ظرف بچه ها را با قهوه آبکی پر می کردند ، هم به وصله پینه می پرداختند هم برای مزدی که باید پانزده روز دیگر به دست آورند برنامه می ریختند . کلبه ای نبود که کسی در آن برای خود نقشه ها نریزد .

می یونت نزد خود می گفت :

-من فوری يك کیسه برنج می خرم که برای مدتی خیالم آسوده

باشد .

میرت جوان که بسته بندی می کرد در این فکر بود :

آخر می روم پیش دندانساز که دندان طلا بگذارم .

پدر سونسون همچنان که پیژامای تکه پاره اش را در می آورد غر

می زد :

-ناچارم يك زیر جامه حسابی بخرم که اگر ناخوش شدم پام کنم .

بیمهای دوره بیکاری از کانون خانوارها بر طرف می گشت و شکل آرزوهایی را پیدا می کرد که هر کسی در دل می پروراند . عاقبت به جایی رسیده بودند که هر کس می توانست با رؤیاهایی دل خوش کند ، همین کار را هم می کردند . حالت روحی تازه ای پیدا کرده بودند چون می توانستند به فراهم ساختن اندک پولی امیدوار باشند .

همه زنده دل شده بودند ، خود را خوشبخت می پنداشتند . زبانزد همه این جمله بود : حاصل امسال خوب دست آمده ! زیرا می دیدند موش خرماهای زرنگ پشت سر هم از چپ و راست اندر قیچی ، از

حاشیه کرت‌های نیشکر به سمت دیگر می‌گریزند .
طبیعت و پرندگان سرود شادمانه کار تازه را سر داده بودند . چیزی نگذشت ، که قطره‌های شیرین و عطر آگین شهد نی‌های بریده در فضا پیچید . در همه جای خوش - امید اهالی نفس‌های بلند می‌کشیدند . کسی نمی‌توانست خیال شب تعطیل دو هفته‌گی در خانه برتیلی و بامبوله‌هایی را که می‌زدند از سر به در کند ، همچنان که از تب و تاب این شب‌های پر ستاره روزی بخش نمی‌شد غافل شد .
هر چه زودتر ، جای هر کس در نیزارها معلوم شد و کمر به کار بست .

بر طبق معمول ، می‌یونت و شریزل جفت شان پشت کلبر نی‌های زده را دسته دسته می‌کردند . . . او در نی بری یک قهرمان واقعی بود . دقیقه ای یک پشته بلند از ساقه‌های نی ، بر زمین می‌انداخت . از سرعتش هیچ کم نمی‌شد و مرتب با آهنگی یکنواخت می‌زد و جلو می‌رفت . بازوان ورزیده اش با ماهیچه‌های سفت و گردی که مانند چوب درخت قرص بود پیوسته بالا پایین می‌رفت . ژسنر ، ریگوبر ، و تی ژرژ هم که از سر استادان نی‌چینی بودند به گرد کلبر نمی‌رسیدند . . . تا سال‌های سال از ضرب دست او حکایت می‌شد . برای یک پزشک جوان ، یک فرزند خلق حقیقی ، که به تازگی کاملاً سر حال از فرانسه برگشته بود و روی قلب مردم سر زمین خود مطالعه می‌کرد ، . . . چه بسا اندازه گیری تپش‌های قلب کلبر ، این یل بی‌همتا جالب می‌بود . . . منتها وقتی سیسی با نی‌انداز در این باره صحبت کرد او با سادگی خندید و سری تکان داد . همین .

کلبر مایه فخر خوش‌امید بود . پدر سونسون درباره اش می‌گفت :

-برای ما کارگرها ، این هیکل ، این کُره های بازو ، مایه سرافرازی است .
و همیشه آزرگار کسانی را مسخره می کرد که جناب فرماندار به نشان کار مفتخر می ساخت ، چرا که آنها آدمهای متظاهر و سفارش شده شهر بودند .
پدر سونسون با ایمان می گفت :
-به قهرمانی مانند کلبر باید نشان برگ خرمای ژنرال نی بری داده شود .
ترتولین هر چند نظر او را قبول داشت ولی برایش کرکری می خواند :
-پدر ، روزی که قرار شود به يك نی چین نشان ژنرالی در این رشته بدهند ، باید درختان انبه خوش-امید هم آشیانه مرغان همای شده باشد .
ولی کلبر سرش گرم کارخویش بود و می خواست توانایی خود را بیازماید که امسال تا کجا می تواند رفت و روب کند . با شور و هیجان با خود گفت :
-اگر بتوانم دست کم در همین پانزده روزه اول ، زدن نیهای سهم خود را تمام کنم خوب است !
این آرزویی بود که نه تنها او ، خیلی ها داشتند ، ولی در نهادشان جوش پول بیشتر را می زدند .
ساقه های نیشکر باید از ته ، نزدیک زمین زده شود ، و به تنه های يك متری تقسیم شوند ، پوشال دور و بر ساقه ها هم گرفته شود . این دستور

سرپرست بود که به وسیله کارپرداز و سرکارگر به همه ابلاغ شده بود .
سرکارگر برخلاف دستور سرپرست پشت سر هم تکرار می کرد :
-ته های سفید ساقه ها به درد نمی خورد (۱) .
روی چهار گوشه ها ، کما بیش در همه جا ، تلی از تنه های هم
قد و اندازه نی ها ، بر روی هم انباشته می شد . همه سخت در تلاش
بودند ، زیرا وقت غنیمت بود . با آن که می خواندند ، و از شوخیهای تی
ژرژ قاه قاه می خندیدند ، باز کار در کشتزار را دست کم نمی گرفتند .
برای تمام کردن کار باید تلاش کرد ، باید کمی بیشتر پول در آورد ،
باید زندگی دوران بیکاری را که آن قدر پلید و ناهنجار بود بهبود بخشید .
آهنگ کار در ساعت‌های ۹ و ۱۰ سر به جهنم می زد .
قداره ها چون زبانه های برنده ، انگار هر چه بود درو می کرد ،
برگ و علف بود که چون بادبادکهای سبز به هوا می رفت و در
کشت زارهایی که هر دم برهنه تر می گشت پخش می شد . از آن سو
، زنان دسته بند ، مانند آدمک‌هایی ژنده پوش ، که پهلوهای خود را با
لچک‌های کهنه سفت بسته بودند ، تا کمر روی زمین ، این مادر روزی
بخش خود خم می شدند ، تا تنه های قلم شده نی ها را جمع کند ،
بشمرند ، و دسته دسته ببندند ؛ سپس نیم خیز شوند تا بسته بندیها را
هر کس روی پشته مال خودش پرتاب کند . زنان در زیر آفتاب سوزان
ساعت‌های درازی که تمامی نداشت خم و راست می شدند و بسته
پشت بسته می بستند .
کلبر به جلو ، می یونت به دنبالش با تب و تاب کار می کردند . دو

۱. سرپرست برای سود بیشتر می خواهد نی های بلندتری داشته باشد
. ته نی ها دم زمین سفید می ماند . - م .

تایی جفت نخبه ای را تشکیل می دادند ، که همه را پشت سر می گذاشتند . گهگاه همکاران را هم تشویق می کردند :

-زه زل جان ، بزنی بیا ! بیا از ما عقب نمایی . برس به ما . . .

گهگاه زنی دست نگه می داشت تا به فرزندش شیر بدهد : هم چنین در گوشه و کنار بچه هایی بودند که لای ردیفهای نیشکر با فرزی جا به جا می شدند تا با کدوهای قلیانی آب خنک به کارگران خیس از عرق برساند . ولی اریک ، تی ساپوتی ، او هم به کار چسبیده بود . با وجود ریخت نحیفی که داشت ، از هم اکنون خود را یک نی چین پرکار نشان می داد . کار نی اندازی را از هم اکنون خود را یک نی چین پرکار نشان می داد . کار نی اندازی را از کلبر آموخته بود و شاگردی او را می کرد . دوش به دوش استاد نی می انداخت . گهگاه کلبر به عقب بر می گشت و چند دسته نی برای اریک می زد تا جای عقب ماندن وی را پر کند . برای همین پیوسته مقابل او حرکت می کرد . اریک چنان با حرکات ظریف نی می چید که تحسین همه را بر می انگیخت . با گردن و سیمایی کوشنده ، تنه خمیده ، در نيزار مغرورانه و با اعتماد به نفس پیش می رفت ، و می دانست با همه بچگی لیاقت دارد . چشمانش از گرما سرخ شده بود ، و برق عجیبی می زد ، از زیر کلاه حصیری لبه دراز و قر شده اش عرق شر شر پایین می آمد . اگر چه چشمهایش داشت کور می شد ، خود به خود کار می کرد و می کرد تا می یونت دستی بر شانه اش می گذاشت ، نگاهی می داشت ، و مادرانه با گوشه دامن پیشانی ، چشمها ، و همه صورت خیسش را خشک می کرد . از کلبر و پدر سونسون گذشته ، سورپریز هم زیر بال اریک را می گرفت ، لحظه ای چند خار خشکها را رها می کرد ، تا چند ده متر نی را برای او قداره زنی کند . سورپریز

حساب می کرد که همیشه به اندازه خودش پیش می برد . از این رو با رضامندی به دیگران و به خصوص به شریزل که همیشه عقب می ماند كمك می رساند . در این کشتزارهای رنجبار ، هرگز دستهای همیاری کوتاه نمی شد ، به سوی یکدیگر دراز می شد و زنجیری تشکیل می داد از کسانی که خون و عرق و اشك نثار می کردند تا از زندگی نکبت بارشان دفاع کنند .

نخستین پانزده روزه برداشت خرمن تازه و یاد ماندنی بدین سان گذشت . خوش-امید شادمانی و جانی تازه پیدا کرده بود . فریاد های گاریچیها و فرغون کشها بود که با غوغای کارگران و خنده ها و آوازه ها در هم می آمیخت ؛ صدای خشك سم اسب سرپرست بر جاده سنگلاخ با غرچ و غرچ فنرهای روغن نخورده گاری اسبی اش و سوتهای گوشخراش لکوموتیو و خشاخاش واگنهای باری بر روی خطهای آهن و تلق تلق چرخ گاریها همه ای درهم پراکنده می ساخت . کلبه ها بیش از سالهای گذشته از آدم پر شد . از رفت و آمد کشتزارها ، بچه های خوشحال ، و مهمانها گذشته ، مردها و زنهایی که برای پیدا کردن يك روزکار سراغ سرپرست یا کارپرداز را می گرفتند ، میان دکان و اتاقکهای نئین زنجیروار پرسه می زدند . گوشه ای نبود که زن گرد و قلنبه کلوچه فروش سر نزند ، بالا و پایین می رفت و کلوچه هایش را نسیه می فروخت تا سر دستمزد پانزده روزه پول آنها را بگیرد . در خوش-امید ناگهان سروکله شهر نشینان سرشناس پیدا شد . برخی ، مانند کارگردانهای سنديکا ، وارد کشتزارها می شدند ، از ترتولین ، کلبر ، ژشیز ، خبر می گرفتند ، و از وضع دیگر کلبه نشینان برای آنها

تعریف می کردند ، بحث می کردند ، راهنمایی می کردند ، و دستورهای می دادند . و کسانی هم بودند مانند دو معاون شهردار ، که کارگزار کارخانه دارها بودند ، و با سرپرست جلسه پشت جلسه تشکیل می دادند . در کشتزارها ، هر کس پیش خود علت این مذاکرات را حدس می زد ، و می دانست موضوع چیست . علاوه بر اینها ، کشیش هم بود که در حاشیه کشتزارها سگ دو می زد ، و ردای بلند و سیاهش را با گل‌های سبزی که داشت باد باد می داد . کارمند عوارض مالیاتی ، بی اراده ، آمده بود دور دکان چرخ می زد ، به امید آن که يك بطری مشروب بی جواز پیدا کند ، در صورتی که در همه کلبه ها به فروش می رفت . و گاه گاه بازرسان و مدیران کارخانه ، با فیس و افاده و گتر پوشیده ، در ماشینهای جیب گشت می زدند و به سان جانواران درنده خرناسه می کشیدند .

از ترانه های مردم ، با همه شور و هیجانی که داشت ، باز نغمه ای غمناک به گوش می آمد گویی امیدوار نبودند برای چند ماه هم باشد بتوانند دلخوش و دلگرم روزگار بگذرانند . کارگران می کوشیدند شبها بیاسایند ، عده ای هم در دکان خود را با شوخی و حرف سرگرم می ساختند سپس با تنی کوفته و خشک راهی رختخواب می شدند که سخت به آن محتاج بودند . بچه ها و زنها اغلب شبها را در خانه سورپریز به سر می بردند . این مکان به راستی نعمتی بود برای رفع خستگی و احساس سرزندگی . آسمش را گذاشته بودند « خانه خستگی » . به راستی سبزی و شادی از سراپایش می بارید . کرچکهای پرگل هندی و گل‌های گوناگون کلبه سورپریز را از هر سو در میان گرفته بودند . پشت آن

در حیاط ، دو درخت پرتقال داشت که پر از آشیانه پرنده بود ، با يك درخت آناناس ، يك بوته سیب دارچینی و يك چفته میوه آبدار استوایی باریادین بر روی باغچه ای از بوته های چای معطر . کلاه گوشه سورپریز بهشتی بود خوش رنگ و نگار از بوته ها و گل‌های رونده بومی ، محوطه دل فریبی که قصه هایی را که آنجا نقل می شد جالبتر و اسرار آمیز تر می کرد .

بچه ها از آفتاب غروب دور کلبه چرخ می زدند . . . ولی همه می دانستند باید صبر کرد تا هوا خوب تاريك بشود ، آن وقت است که سورپریز برایشان قصه می گوید ، و اگر از او زودتر بخواهند شروع کند خلغش تنگ و از این رو آن رو می شود.

همگی سورپریز مامانی را خیلی دوست داشتند از بس زن نيك و با گذشتی بود ، هیچ نمی خواستند کوچکترین ناراحتی برایش فراهم شود ، از این رو ، با بیحوصلگی انتظار می کشیدند تا وقت قصه برسد .

تا فرا رسیدن آن ساعت ، ماریتا روی تنه هیزمی که وسط باغچه مقابل کلبه سورپریز افتاده بود می نشست و برای دختر بچه ها کاغذ لوله می کرد ، یکی یکی را به نوبت میان زانو می نشاند و سرشان را می آراست . ملودی ، که در آستانه در می نشست ، در ضمن خواندن دانه های کرچك را پوست می کند تا سورپریز آنها را در لاوك خشك کند .

پسر بچه هایی هم بودند که آخرین نگاه را به گلابی هندی پشت حصار می انداختند . . . به این ترتیب شب آهسته آهسته فرا می رسید و دیر کردگان ، خانه دارهایی که کارهای شبستان را سرو صورت می دادند ، دوان دوان خود را می رساندند . چون به شعاع دهها متر ، صدای زنگ

دار سورپریز می پیچید که ناگهان فریاد می کرد :
-کریک!

بچه ها هم بی درنگ دسته جمعی جواب می دادند :
-کراک!

و آن گاه قصه با شور و لرزه‌هایش آغاز می شد . . . گاه صدای خنده
ناگهانی به آسمان می رفت ، بیشتر همه محو ماجرا می شدند . . .
به سر رسیدن قصه همان و روانه شدن به خانه ها همان بود . . .
ساعت به ۹ که می رسید همه در و پنجره ها بسته می شد ، کسی
نبود که نگران فردا نباشد . و این پدر سونسون بود که هر شب کلام آخر
را می گفت :

-آهای بچه ها! بزنید به چاک جاده ! روز از نو روزی از نو ، روز بی
دردسر خدا نیافریده . . . شب‌تان به خیر !

روز به نیمه می رسید . . . این ساعتی بود که گرما غوغا می کرد ، هوا چون کوره ای خفه کننده انسان را بی تاب می کرد . کوچکترین نسیمی برگگی را تگان نمی داد . تازه آغاز بهمن بود ، دریغ از يك نم باران ، يك باد خنك .

سه هفته بود ، که روزها پیاپی ، خورشید تفته بر دهکده سوخته می تافت . آسمان زیبا بود ، آبی نیلی ، صاف ، با تکه های كوچك ابر بسیار سفید و تمیزی که تند و یکباره ، آن بالا، در پس ستیغها ناپدید می شدند . تنها لکه های سبزی که دیده می شد در حاشیه همان کوخها بود که خوش-امید را احاطه کرده بود .

بر روی زمین گرم ، بلورهای ریز سفید ، چون دانه های نیشکر می درخشید . کشتزارهای تیره و برهوت تا چشم کار می کرد یکنواخت دامن گسترانیده بود .

زمین در گوشه کنار ترکهای کج و معوج خورده بود . بچه های کنار تك کلبه ای پرت افتاده ، و یکی از این شکافها را واریسی می کردند

تا شاید بتوانند شکم زمین شان را تماشا کنند . اما این يك چندان هم اندرون گرمش را نشان نمی داد ، زیاد گود نبود . . . چون چیزی دستگیر بچه ها نشد ، آن وقت به روی شکم خوابیدند و مشغول لیس زدن بلور ریزی شدند که خاک را پوشانده بود . . . به مذاق یکی شیرین ، یکی شور ، می آمد ، و سومی با اخم و ترش بر زمین تف می کرد .
بچه‌کی هم بود که زار می زد و بی خستگی غرولند می کرد . دیگر بچه ها انگار نه انگار که گریه آن کوچولو را می شنوند . از درون کلبه هم کسی پیدا نشد که او را آرام ، یا دستی دراز کند که تکان و دلداری اش دهد .

ناگهان بچه ای به پا خاست و با خوشحالی فریاد کشید :
-مامان آمد! مامان آمد! اینهاش!
آنوقت همگی سر به دویدن و فریاد گذاشتند!
-مامان! مامان جان!

زن زیبایی که هنوز جوان از حاشیه نرده دار کشتزار نیشکر پیش می آمد . لاغر و غمگین بود . جامه های ناجوری به تن داشت ؛ دو پیداهن کهنه رنگ رو رفته بر روی هم پوشیده بود که زیری کمی هم از پیراهن اصلی اش بیرون می زد .

دو لنگه جوراب به دستها کرده بود که کف نداشتند و مچهای دستش را از آنها در آورده بود . با يك دست يك قداره نی زنی ، با دیگری يك کدوی پر آب گرفته بود . دو تا جوراب لنگه به لنگه هم به پا داشت ، یکی مشکی ، یکی نخودی که با دو تکه پارچه کهنه ، بالایش را چلیپا گره زده بود . . . روسری رنگ پریده ای موهایش را

نگاه می داشت . يك بسته بزرگ نیشکر را روی سر نگاه داشته بود و با سینه ای سپر کرده بی آنکه کوچکترین نوسانی داشته باشد می آورد . . با حرکاتی موزون نزدیک می شد ولی با سرعتی که بچه ها نتوانستند خود را به پیشواز او تا سربالایی برسانند .

اکنون به دامنش آویخته بودند ، خوشحال بودند که بازش یافته اند ، نمی گذاشتند راحت گام بردارد . مادر به آنها می خندید ، او هم خوشحال بود که آنها را درست و سالم باز یافته است . به رغم لبخند دلنواز مادرانه ای که بناگاه تا بنا گوشش را روشن کرد ، اندوهگین و بسیار خسته به نظر می آمد ، پیشانی بلند و قشنگش خیس از عرقی بود که دانه دانه روی چشمان بلوطی رنگش می چکید ، از گردن باریکش پایین می ریخت ، تا سینه ها و پهلوهایش پایین می رفت .

شریزل به يك تکان بسته نیشکری را که بر سر داشت در سایه يك درخت انبه افکند . دو تا از نی ها را در آورد و تکه تکه برید و میان بچه ها تقسیم کرد .

هر چند هنوز نفس نفس می زد ، فکرش را نکرد که دقیقه ای در خنکای درخت انجیر تنومندی که سایه خوشایند شاخسارش را برابر کلبه گسترانیده بود بیاساید . ورود به دکه ای که در کنار کلبه جای آشپزخانه را می گرفت همان و به راه افتادن صداهای درهم و برهم گوشخراش همان بود : ماهیتابه ها ریخت ، ظرفهای آلومی نیومی به هم خورد ، کبریت پشت کبریت زده شد تا اجاق روشن شود . . . آن وقت روشنایی تندی به چشم خورد و دود غلیظی پیچید ، که از میان الوارهای زوار در رفته آشپزخانه مارییچ بیرون زد . بوی خوشی بلند شد . . . بوی

چوب درختان **کامپش** (۱) که در اجاق می سوخت . . . تا آن که صدای خش خش تیغه کاردی که با لبه يك روغن داغ کن چدنی تیز می شد ، بلند شد ، آرام آرام آبی در ماهیتابه ریخته شد ، پیدا بود احتیاط می کند که اندک چربی درون ظرف بیرون نریزد . . . گهگاه ، صدای هیزم نیم خشکش را تیزتر کند . . .

وقتی از مطبخ درآمد ، به نظر می آمد خستگی اش کمی در رفته ، و بیشتر سرحال است . حالا دیگر سرش برهنه ، جوارابها را هم درآورده بود ؛ وقتی بالاخره روانه کلبه شد آنها را به دست داشت . همه جا سخت به هم ریخته بود . . . سرسر بود و پاپا .
ای خدا جان ، از دست این بچه ها چه بکنم ؟

روکرد به کوچولوهایی که زیر درخت انبه نشسته بودند ، و گفت :
-ریشار ، بی معطلی بدو اتاق را مرتب و تمیز کن! سرکار خانم روزلین تو هم بدو ظرفها را بشور . . . بچه های بی سر و پای کثیف ، امروز هیچ کاری برایم نکرده اید .

آن وقت زه زل يك صندلی دمرو را راست کرد ، خرده شیشه های يك لیوان شکسته را از کف چوبی اتاق جمع و جور کرد ، دستمالی روی میز و قفسه کشید . جارو پارو می کرد و یکریز به بچه ها می توپید .
غرغر کنان گفت :

-مرده شو برده ها جزبازی به هیچ درد نمی خورند .

۱ بوته ای که در زمینهای خشك می روید و گلهای ریز خوشبو دارد . -م.

امیدك كوچولو همچنان با گریه زاری مانمان تانما . . . می کرد . مادر
به آرامی جوابش داد :
به چشم! نازنین مادر ، هم الان غذا به ات می دم . صبر داشته
باش .
و با آهنگ آمرانه ای داد زد :
- روزلین ، یه هیزم بذار تو اجاق ، دخترم ، فوتش کن ، فوت بکن ،
خیلی دیر شد .

شریزل اتاق را منظم مرتب کرد و جوارابهایش را توی کشو میز
گذاشت . جوارابهای کهنه اش را مثل قداره اش قدر می گذاشت ، و
مواظبت بسیار می کرد . زه زل همچنان که آنها را سر جایشان می نهاد
می اندیشید که نباید تا پایان درو دوام بیاورند . . . غمگینانه به خاطر آورد
که برای تهیه همین جوارابهای کهنه و شندره ، ناچار برای خانم زلاتریس
پیره مقداری لیموترش سبز برده بود ، تازه با هزار التماس و خواهش . این
پیر دختر سیاه برزنگی ، که خودش را هم سفید می شمرد ، از جماعت
شهریهای سابق بود که برای فرانسویها کلفتی می کرد و جوراب هم به
پا می کرد . همه رنگش را داشت ، مشکی ، نخودی ، قهوه ای ،
خاکستری تیره یا روشن .

می گفت مجبور است زیاد جواراب داشته باشد ، چون يك مسیحی
شایسته نایستی با دست و پای برهنه وارد کلیسا شود . . . ولی در
حقیقت ، همه خوب می دانستند که این جوارابهای عهد دقیانوس هم
مانند آستینهای درازش برای پوشاندن آبله هایی بود که از جوانی گرفته
بود .

زه زل در ضمن آن که دستی به سر و روی اتاقش می کشید لبخند تلخی زد و پیش خود اندیشید که جوراب برای خادمه کلیسا همان خدمتی را می کند که برای دسته بند کشتزار . تفاوت عمده ای ندارد . یکباره شریزل به خود آمد چون دید ژرتی کوچولو ، بند نیشکرها را بدون خستگی می جود و می مکد ، و پوسته آنها را می ریزد توی چمن جاو خانه .

آهای مادمازل ژرتی فوری جلو در را جارو می زنی و پوست نیشکرها را می بری آن دورها می ریزی . زودباش ! اینک هر کس به کار خود مشغول بود . رزین ظرف می شست و آتش هیزم را فوت می زد ، ریشارد یک پشته رختهای شندره و جوال و کیسه را تکان می داد و آفتاب رو پهن می کرد که بوی شاش تندی از آنها بلند می شد ، دار و ندارشان همین « رختخوابها » بود که در کلبه داشتند . . . ژرتی چمن را با یک دسته شاخ و برگ **باله روزنه** (۱) جارو می کشید ، و امیدک همچنان غر می زد . تنها حوا کوچولو هه بود که در ضمن پلکیدن ، خم و راست شدن ، و چرخیدن آواز می خواند و گهگاه فریاد می زد :

-مامان جان نگاه کن ، دارم **کوئیس** (۲) می رقصم .
-بله **خانم خانمها** ! بله ، برقص مامان به قربانت ، برای من برقص ، برقص دختر مامانی !
آن وقت شریزل یک خروار لباس کثیف را جمع آوری کرد ،

۱. بوته ای که حدود ساعت ۱۱ گلهایش باز می شود .-م .
۲. توپست .-م .

چند تکه هم از جل و پلاسی که ریشارد تو آفتاب پهن کرده بود برداشت تا همه را بشوید . . . غروب دیشب چندین بار لب مرداب رفته و برگشته بود تا چلیکهایش را آب پرکند ، به قصد رختشویی امروز . امروز هم که حالا برای اولین بار بر زمین می نشست ، رختشویی می کرد ، تند تند و محکم چنگ و بال می زد . آن ورش را می مالید ، این ورش را صابون می زد ، می چلانند تا کف و آبش گرفته شود . رفته رفته رختهای شسته دم آستانه در بر روی هم انباشته می شد ، آن سوی همان طشت سرامیکی که از مادر بزرگش ارث برده بود . سرانجام به آخرین تکه ها رسید : دو تا حوله صورت خشک کن ، یک پیژامه پوسیده ، دو زیر پوش کهنه . . . همان طور که آنها را چنگ می زد ، آه و ناله کرد :

خداوندا پس کی اورلین را به من بر می گردانی ؟ دو محصول برداشت شد هنوز او در بیمارستان افتاده ، هیچ هم بهتر نشده . . . به واقع هم دو سال ، دو برداشت بود که شریزل خود را به کشتزارهای نیشکر انداخته بود تا شکم بچه هایش را سیر بکند . از آن زمان چه فلاکتها کشیده بود ، از دست سرپرست چه آزارها دیده بود و از دیگران چه تحقیرها شده بود ، کسی نمی دانست . این ننگ هرگز از یادش نخواهد رفت که سال گذشته ، سرپرست او را به زور به چنگ آورد و با چه نفرتی این جمله را به او گفت :

-تو فهم نداری ، فهم هیچ چیز را ، عشق چه می فهمی چیست .
او هم مانند هر « علف زن » دیگر ، باید نی چین خود را می داشت . دیگر جای انتخاب نبود ، که بهتر از کلبر که او را به دستگیری پذیرفته بود تا در کنار می یونت کار بکند ؟ کلبر **مون وینی** بود یعنی

غریبه ای که از شهر آمده بود به آنجا پی کار ، کارمند پست بود ، می گفتند برای عقاید سیاسی اش از پست اخراج شده است . او هم چون کار و باری پیدا نکرده بود به کشتزارهای نیشکر پناه آورده بود . او پسری دانا بود . همینکه می یونت از او خواهش کرد با کار شریزل موافقت کرد و فن بسته بندی را یادش دادند .

در ابتدای امر ، هر بار که شریزل به دیدار اورلین می رفت ، شوهر درباره نی چینش او را سؤال پیچ می کرد .

بعدها بود که پی برد چرا اورلین آن قدر به ستوهش می آورد ، و حتی گوشه کنایه ها می زد . ولی ، اندک اندک ، به سادگی اورلین خاموش گشت و دیگر از کلبر حرفی به میان نکشید . با این همه ، در آخرین ملاقاتش ، با حالی پریشان از او پرسیده بود :

-زه زل ، امسال هم با همان نی چین پارسالی کار می کنی ؟ باز هم پشت کلبر بسته بندی می کنی ؟

او هم سر زبانی جوابش داده بود ، بله چون می ترسید باز داد و فریادش بلند شود . . . ولی او دم بر نیاورده بود انگار از کار همسرش با کلبر راضی تر هم بود .

شریزل همانطور که رختها را می شست به اورلین می اندیشید . فکرش از او خارج نمی شد . انگار کسی صدای او ، نفس او را می شنود . . . نمی دانست چرا شبها وقتی روی کرباس در کلبه می نشیند تا کمی هوای خنک بخورد ، بوی عرق تن او به مشامش می رسد . انگار در همانجا ، نزدیک خودش ، بود .

تازه سه هفته بود که برداشت پیش می رفت . و شریزل از حالا

احساس می کرد که طاقتش طاق شده است .
غیبت طولانی شوهر ، زن جوان را افسرده و دلسرد و کوفته کرده بود . . . با همه تلاشی که می کرد موفق به انجام کار خود نمی شد . و از آنجا که دیگر تاب خواری و بی نوایی بیش از آن را نداشت ، یاری رساندن کلبر را بسیار طبیعی می شمرد . . . از وقتی که با هم کار می کردند دیگر در سرا پای او ایرادی نمی دید . از بس مردی خوب و خدمتگزار بود . این دوستی که همانقدر مهر آمیز بود که دوستی با نه نت ، همچون رشته امیدی بود که زندگی خشک و اندوهناکش را نگاه می داشت . . . کلبر عاشق بچه ها بود . اورلین هم به زه زل گفته بود : - راضی هستم که خانواده من توانسته دوست فداکاری پیدا کند ؛ انگار بارانی است که به نهالی تشنه و بی جان ببارد .

زه زل دیشب کنار تالاب همینکه به کلبر برخورد ، خود را بی اختیار در بازوانش انداخت . شریزل نفهمید چرا آنچنان بی تاب و توان شد . این دیگر ورای برخورد با سرپرست ، یا تی ژرژ ، یا همان دفعه ای بود که برای گرفتن خرده ای وام نزد او رفته بود . . .

دیشب بی اراده به سوی او کشیده شد ، دلش می خواست هر چه بیشتر به او نزدیک شود ، و هر چه بود زیر سر خودش بود . به کلبر ، مردی که خواهر خوانده اش نه نت از مدتها پیش دوست داشت و خود او تشویقش کرده بود که وی را به همکاری بپذیرد . پیش خود گله می کرد :
- آخر چرا من باید چنین کاری بکنم ؟ آیا راستی ننگ نیست ؟
تردید داشت و می خواست خود را ببخشد .

شریزل هر بار ضعف نفس نشان می داد پشتش پشیمان می شد
و غصه می خورد . اما این بار قضیه جدی بود ، چه برای نه نت ، چه برای
اورلین . از این رو مصمم شد دیگر این بازی هولناک را ادامه ندهد . . .
برای همین هم بود که با قلبی گرفته ، فکر کرد هر جور شده باید
به دیدن اورلین برود .
هم برای دیدار هفتگی برود هم دلش می خواست هر وقت شد
برود . . .

باز يك بار دیگر ، موجی پشیمانی و ندامت تا گلوی فشرده اش
بالا آمد ، قلبش را رنجه کرد ، به اشکباری افتاد . آن وقت دلواپس و
پریشان حال از خود پرسید :
خدایا! با پیش آمد دیشب ، چگونه می توانم توی چشمهای اورلین
نگاه کنم . این دیگر تصادف نبود ، خواست خودم بود . . . قلبم بیش از تنم
کشش داشت .

شریزل احساس کرد که دارد دیوانه می شود . لابه کنان گفت :
اورلین ! اورلین جان ، کینه مرا به دل نگیر . . . برایت همه را تعریف
خواهم کرد . . . همه چیز را . . .
می گریست ، دانه های درشت اشک بر گونه های گودش می
غلتید ، و تن کوفته اش سرا پا از هق هق تکان می خورد .
حوا کوچولو ، دو قلوی **کلود**، آهسته نزدیک او رفت و گفت :
مانمان ، کجات درد می کند ؟ جانور دلت را درد آورده ؟ مانمان ،
گریه نکن ، خوب میشی .
مادر با همه اندوهش ، از این دختر يك وجبی که عین يك زن به او

دلداری می داد ، به لبخند درآمد . کلماتی که غالباً از مادر شنیده بود . . .
همین حرف کمی حالش را جا آورد و آرامش کرد . به فکر ناهار افتاد .
داد کشید :

-رزلین ، سه شاخه را بردار يك ميوه درخت نان بچين بينم رسیده
یا نه .

آره مانمان ! رسیده .

و در همان آن جیغ کشید :

-وای ! وای ! مانمان ! چه پروانه سیاه درشتی روی میزه .

مادر گفت :

-بزن بره .

زه زل رختش تمام شد . چند تکه نازك مچاله از بالای درخت
شسته ها روی علف افتاد . . . آنها را برداشت ، دوباره آب کشید ، باز
چلاند و به دقت روی پشته رختها جا داد .

پروانه از آشپزخانه درآمد و وارد کلبه شد . شریزل ناگهان ترس برش
داشت :

-بیا آمد تو اتاقمان ، خدایا ، این چیه دیگر ؟

و كمك خواست :

-ریشارد ! بیا بکشش ، بیا پسر ، بجنب ، شر این پروانه لعنتی را

بکن .

همچنان که پسرک دنبال پروانه کرده بود و این ور آن ور کلبه می
رفت ، مادر رفت به آشپزخانه که ناهاری راه بیندازد .

ساعت نزدیک دو بود ، که عاقبت هر کس به يك ظرف ميوه

پخته و نان خرد کرده و به اندازه يك بند انگشت ماهی قود رسید که چند قطره روغن بد مزه هم رویشان ریخته بود .
در حین خوردن شریزل به هر يك سفارشی می کرد :
-من همین الان می روم به سراغ بابا ، اگر بچه های عاقلی باشید برگشتن برایتان چیزهای خوب خوب می آرم .
-مانمان ، برا من پسته بیار .
-من آب نبات می خوام .
رزلین کدبانو کوچولوی هشت ساله درخواست کرد :
-مانمان ، من عروسك می خوام . همه بچه های کلاس من تو شهر عروسك دارند . . .
زه زل غمگینانه دخترش را نگاه کرد و با دلسوزی گفت :
چشم ، روز سال نو که میاد مانمان برات يك عروسك خوشگل می خره ، بله ! عزیزدلم !
و از این حرف خود کمی هم ناراحت شد ، زیرا خوب می دانست که دارد دروغ می گوید . آن قدر چیزهای لازم برای خرید بود که به عروسك نمی رسید . . . چون ناچار بود همیشه فکر مایحتاج فوری باشد ، و از همه فوری تر « خوراك » بود ، هر چند ناچیز . . .
-تو می ری بشقابها را می شوری ، باشه ! جانم ، من باید زودی رخت بپوشم و راه بیفتم .
رزلین با این آرزو که سرانجام روزی به عروسك خواهد رسید ، کاملاً فرمانبرداری نشان داد :
-ای به چشم !

دخترک سپس افزود که :
-مانمان ، انگار صدای ماشین به گوشم خورد ، لابد ماشین
ساعت ۲ ست که حالا رسیده . . . جلد باش ، مانمان !
شریزل با عجله آماده شد که خود را به ماشین برساند . با خود
گفت :
-انگار ماشین رسیده و ایستاده .
خیال می کرد لابد بچه ها آن را نگه داشته اند . و با خود می
گفت راستی راستی بچه های زرنگ نازی دارم ، بمیرم براشان .
و صدای ثرتی آمد :
-مانمان ، مانمان ، بیا ببین ، چه اتومبیل سفید قشنگی ؛ پایین
کلبه ما ایستاده .
شریزل از اتاق بیرون دوید ، کفشهایش را در دست داشت ، و
روسری روشانه اش افتاده بود .
رزین نوشته روی ماشین سفید را هجی کرد :
آم . ب . و . لا . نس .
زه زل شیونی دلخراش کشید :
-اورلین ! اورلین ! آخر ! نه ! باور نمی کنم ، دروغه ! دروغه ! . . .
اورلین من . . .
سر گشته و دردمند شیون می کرد . بچه ها هم به گریه افتاده
بودند . همسایه ها از همه کلبه ها به آن سمت دویدند .
دو لنگه کفش زه زل با روسری قشنگش توی اتاق زیر دست و پا
می رفت . مورچه ها تنه پروانه سیاه درشتی را که ریشارد زده و انداخته

بود به زور می کشیدند . پرستارها برانکاری را وارد اتاق کردند . بدن اورلین که هنوز گرم بود روی آن قرار داشت . چشمهایش گشاده شده بود

...

یکی از آنها گفت :

-تازه جان داد .

او را روی تخت آهنی زنگ زده کهنه گذاشتند . شریزل کنارش زانو زد ، يك دست را دور گردن مرده انداخت ، سرش را گرفت آورد دم دهان ، دم گوشش پشت هم حرفها زد . وقتی سرانجام زه زل سر شوهر را روی بالش کهنه پخش و پلا نهاد ، از بس چهره مرده زیبا و آرام شده بود ، به آن می مانست که لبخند زده است . آنگاه از روی محبت چشمهای او را بست ، به گرمی و عاشقانه بوسیدش ، و با صدای بلند گفت :
-همان طور که خودت می گفتی ، این در زندگی خشك و خالی من يك نم باران بوده و بس ، مرا ببخش ، اورلین مرا ببخش . . .

آهای نه نت آ! آهای نه نت !
 می یونت روی آستانه درآمد ببیند کی صدایش می کند .
 سورپریز بود ، سورپریز سالمندی که همچنان تو دل برو مانده بود ، و
 آدمیت و نکویی خود را داشت .
 -سلام سورپریز مامانی ، عزیز من !
 -سلام نه نت ! خبر داری در بونامر و اراژول اعتصاب شده . از ما هم
 خواسته اند ، که به سهم خودمان ، فردا برای برش نیشکر نرویم . . .
 چون آنها هم نمی خواهند صد فرانکها را بدهند ، به نظرم باید ما هم
 اعتصاب کنیم . . . اگر همه دست یکی باشیم ، حرف مان در رو پیدا می
 کند . تو اولین کسی هستی که من فرا می خوانم ، چون من می دانم تو
 چیزها را بهتر می فهمی ، و می دانم که می توانی برای دیگران توضیح
 دهی و به آنها بفهمانی .
 از بس سورپریز هیچانزده و خشمگین بود و بد و بی راه نثار
 کارخانه دارها می کرد ، می یونت نمی توانست دم بزند و نه بگوید .

سورپریز افزود :

-آنها ما را دست کم گرفته اند ، بگذار این لاشخورها ، زالوهای اکبیری بلاخورده بفهمند ما چه کاره ایم .

در مقابل نه نت که مجال حرف نداشت همچنان می توپید :
-بگذار این حضرت آقاها کمی با دستهای نرمشان قداره بزنند ، و علیا مخدره هاشان را بفرستند برایشان « دسته بندی» کنند تا دستگیرشان شود يك من دوغ زیر این آفتاب چند من کره می دهد . پدر سوخته های ناجنس !

سورپریز بی آن که منتظر پاسخ می یونت شود راهش را گرفت و رفت . در سراسر باریکه راهی که می رفت از ناسزا و تهدید و بد و بی راه کوتاهی نداشت ، به هر کلبه می رسید صدا می زد ، به هر کس می رسید نگهش می داشت ، و به شیوه خود شرح می داد که باید مزد همه کاگران کشتزارهای نیشکر زیاد شود.

می یونت که او را از دور تماشا می کرد ، با خود گفت :
-این سورپریز چه تاب و توانی دارد ، این وجود با چه سیمانی ساخته شده ؟

می کوشید در نظر خود مجسم کند وقتی جوان و تر و تازه بوده ، در خط اول مبارزاتی که داشته ، تا چه اندازه سرکش و رام نشدنی بوده است .

همچنین از خود می پرسید این سورپریز به چه امیدی این طور دو دو می زند ، او که دیگر چیزی نمانده به آخر برسد .

سورپریز هرگز بچه دار نشده بود ، ولی همه بچه های خوش-

امید بچه او بودند . . . همه شان را دوست داشت . به همه شان می رسید . با نازك شدن ماه پیوسته سرگرم تهیه کاسنی و فلوس و سنا بود تا هر که دچار دل درد شد برایش جوشانده درست کنند . در کاسه به خورد کودکانی می داد که نوک زبانی حرف می زدند ، به کسانی که از بیماری **بلس** (۱) رنج می بردند . نمی شد سورپریز مامانی برای این بچه ها که همیشه آزرگار شکمشان خالی بود تنقلاتی نداشته باشد : قانوت جو ، شکر و کاکائو ، مغز گردو شکری ، **کیلی بیبی** (۲) . هر بچه ای که می خواست به خانه بر گردد از يك دانه پرتقال ، یا انبه ، یا تکه ای نان و کره بی نصیب نمی ماند . بچهك آن را تند تند می لنباند و راه می افتاد . هر روز تعطیل به نوبت برای چند تا از بچه ها يك کاسه سوپ تکه می گرفت . هرگز هم اشتباه نمی کرد که این نوبت کدام يك است . اما **ملو**(۳) هر هفته سهم داشت .

می شد گفت سورپریز خانمی دست و دل باز بود . بوی خوش تابه اش همیشه به هوا می رفت ، و کمد زیبای چوبی اش پر بود از دامنهای توری قشنگ ، پیراهنهای خوشگل کرئونی و روسریهای پر زرق و برق . می یونت با خود فکر می کرد :

حرف سورپریز مامانی درست است . او می تواند اعتصاب کند ، اما من چه ؟ سرم را که از بالش بلند کنم پول لازم دارم تا قهوه ، شکر ، نان . . . بخرم . آدمی که پنج تا بچه دارد نمی تواند يك روز صبح سر بردارد و بگوید : « امروز دیگر اجاق را روشن نمی کنم . »
می یونت ضرورت اعتصاب را احساس می کرد . چه از دیر باز

۱. **Bles** کوفت رفتگی داخلی که با مالش و انداختن ضماد درمان می کردند .
۲. **Kilibibi** آرد ذرت بو داده و کاکائو و شکر . - م .
۳. مخفف ملودی . - م .

به دهشت استثمار مانند گرسنگی ، در ذهن و گوشت و پوست خود پی برده بود .

باز می اندیشید :

-به هر صورت ، اگر به اعتصاب دست نزنند ، از ما بردگانی خواهند ساخت که همچنان جان بکنیم ، و دستمزدی ناچیز بگیریم ، و این دور از انسانیت است .

می یونت همه روز را می رفت و می آمد ، به کارهای جزئی می پرداخت ، به دلهره وحشتناکی دچار شده بود . سر در گم مانده بود و به ماریتا که برای تشویق او آمده بود گفت :

-بله ! ما باید به این اعتصاب بپیوندیم ؛ ولی من نمی دانم بچه ها را چه کنم ؟ بچه ها ... بچه ها ... هر چه می کشیم از دست آنهاست

...

ماریتا جواب داد :

-درست برای بچه هاست که باید اعتصاب کنیم .

با این همه می یونت پیش خود فکر می کرد که این جنبشها از مادرهایی چون او بر نمی آید ، و مادرهایی که کار پدر را هم می کنند ، مادران تنها و بی پناه . و گفت :

-من هر چه بیشتر فکر می کنم ، بیشتر پی می برم که من نمی توانم اعتصاب کنم.

سومین « صدای » چهار يك شب سکوت شبانه را شکافت . آیا می یونت فردا به نی چینی خواهد رفت ، یا با دیگران اعتصاب خواهد کرد ؟

از در کلبه ها که هنوز باز بودند روشنایی از گوشه و کنار بیرون

می زد . این روشناییها ، چون نورهای امید از دل تاریکی ، به درون کانونهای خانواده ها ، به چهره های نگران ، به سفره های خالی ، به پیکر کودکان نزار و راشتیك می تافت ، که بر روی پلاسهای گسترده بر کف اتاقها خوابیده بودند .

می یونت به دور کلبه اش گشت تا آخرین چیزهایی که بیرون افتاده بود توی اتاق بیاورد .

خاطرش جمع شد که خوکش محکم به تنه کلفت درخت گلابی بسته است ، درهای لانه خرگوش را واری کرد که ببیند بچه ها قرص بسته اند یا نه ؛ آن گاه وارد اتاق شد و همه درها را بست .

هر شب ، به وقت بستن در و پنجره غرچ غرچ کردن لولاها ، به فکر می افتاد : « باز هم صفحه ای دیگر از زندگی ورق خورد . »

گفته اند شب پند آموز است . به راستی هم ، صبح فردا ، می یونت از خواب که برخاست ، تصمیم گرفت به کشتزار نرود .

سراسر شب نتوانسته بود بخوابد ، اندیشیده بود و کوشیده بود درون خود را به روشنی ببیند ، و پیدا کند وظیفه اصلی اش در کجاست .

نمی دانست اعتصاب چه مدتی طول خواهد کشید ، از هول بچه ها می لرزید . با این همه به خاطر همانها بود که مصمم شد برای « برش » نرود ،

و به همراه سورپریز ، ایسمن ، ژوزفا ، ریگویر ، ترتولین ، کلبر و دیگران اعتصاب کند . بخصوص با کلبر ، چون در این شش سالی که در کشتزارها

کار می کرد دو سالش را با زه زل ، پشت سر کلبر بسته بندی کرده بود ، همان دو سالی که اورلین در بیمارستان بستری شده بود . همان کلبری

که چون کار خودش تمام می شد به عقب بر می گشت

تا به زه زل بیچاره کمک کند و عقب ماندنش را جبران نماید . همان کلبری که ، بارها و بارها ، به او که نه نت باشد امکان داده بود نتیجه کارش دو برابر شود تا کمی بیشتر پول به دست بیاورد . می یونت به این مرد بستگی روزافزونی پیدا می کرد و او را بهترین ، با گذشت ترین مردها می دید . کلبر می یونت را دوست می داشت منتها بی آنکه به او بگوید با کارهای خستگی ناپذیر خود این را ثابت می کرد .

کلبر همیشه حاضر به خدمت نه نت بود ، خواه آماده سازی يك تکه زمین باشد برای بستانکاری ، یا خرد کردن تنه درخت و تبر زنی و هیزم درست کردن برای اجاق ، خواه کنه کشی مرتب گاوها ، یا حصار بندی ، یا تعویض ورقه آهن سرپوش اتاق .

همیشه گوش به زنگ هم بود تا کی نه نت او را به اتاقش نزد خود فرا بخواند . سالها عشق آنها افلاطونی بود و بس . . . کلبر به اراده می یونت که میل داشت تا جایی که بتواند به خاطره کلوترش وفادار بماند احترام می گذاشت . . با این همه از سماجت می یونت و رفتار واقعاً عجیبش رنج می برد و مانند بسیاری دیگر از اهالی خوش-امید از خود می پرسید :

-آیا راستی مرا دوست دارد ، چرا فکر می کند که دوستی جسمانی گناهی است در حق مرده و خداوند ؟

کلبر فکر می کرد ارتباطش با شریزل حسادت نه نت را بر خواهد انگیخت ، ولی در اشتباه بود ؛ نه تنها او را کوچکترین سرزنشی نکرد ، در زندگی عاشقانه هم هرگز آن ماجرا را به روی خود نیاورد . کلبر می دانست نه نت با چه مشکلاتی رو به روست ، اگر چه او

هیچ وقت از این بابت برایش حرفی نمی زد و به گرفتاریهای روزانه خود اشاره ای نمی کرد .

این زن با همت و غرور خود بی آه و ناله و بی آن که از احدی درخواستی کند امرش را می گذارند .

می یونت سراسر « پانزدهه » را در خانه ماند . ترتیب یاری رساندن به زنهای دیگر را داد تا بتوانند پایداری کنند . از حرف زدن با آنها ، توضیح دادن و روشن کردن شان خسته نمی شد سازمانی برای کمک به درمانده ترین خانوارها مانند شریزل برپا کرد صیفی های بستانش را تقسیم می کرد ، بادمجان ، پیکانگا ، سیب زمینی شیرین ، آرد مانیوک به نیازمندان می رساند ، بچه ها را تشویق می کرد بروند ماهی بگیرند ، شکار بکنند تا خوراکشان بهتر شود روزی نبود که بچه ها دست خالی بیایند یا خرچنگ از آبگیر می آوردند ، یا ماهی ، آب چیلک ، باسترك و کیوتر چاهی .

با این همه اعتصاب بدون هیچ بهبودی در کار دنبال می شد . مدیریت بی آن که ککش بگزد نرمش نشان نمی داد .

هیئت مدیره جزیره بودجه اضافی را تصویب نکرد و اعلام داشت تا وقتی درخواستهای کارگران رضایت آنها را فراهم نیاورد بودجه جاری هم تصویب نخواهد شد . سه روز پیشتر آنها ، به اتفاق آراء ، با پیشنهاد دسته جمعی از مدیریت خواسته بودند دستمزد ساعتی صد فرانك را پایه مزد کارگران بشناسد . آن وقت صاحبان سرمایه تصمیم به گفتگو گرفتند و هشتاد و سه فرانك پیشنهاد دادند .

اما کارگران محکم ایستادند می یونت معتقد بود که اکنون

وقت کوتاه آمدن نیست و به دیگران هم می فهماند .
با وجود این وضع خانه او ملال آور بود . شب پیش ، خود را پنهان کرده بود تا با دل راحت گریه کند ، و بیش از آن بچه ها را غمگین نسازد ، آن شب تنها چیزی که برای شام داشت برگ درخت کوروسول بود که مانند چای برای بچه ها دم کرد و با نان بیات به خوردشان داد .
پس از فکر و خیالهای دور و دراز تصمیم گرفت به زمینهای آباء اجدادی خود برود و چند دانه میوه درخت نان گیر بیاورد .
می یونت با آن که کلاه حصیری لبه پهن برسر داشت ، پی سایه انبه های بزرگ می گشت . آفتاب داغ می تافت . بچه ها به دنبالش از این درخت پای آن درخت می دویدند ، انبه ، **ایپاکا**(۱) ، گلابی هندی ، می چیدند و با تیر و کمان مرغان مگس خواری را که لای شاخ و برگها دیوانه وار پر و بال می زدند هدف می گرفتند .
سورپریز که داشت از لب برکه بر می گشت پرسید :
- نه نت جان ، صبح به این زودی کجا ؟
فلیسیته همراهش بود و دیگ پر آبی بر سر داشت .
می یونت در پاسخ گفت :
- می روم به بومامی که چند تا سر درختی پیدا کنم . دیگر برایم چیزی نمانده شکم بچه ها را سیر کنم .
سورپریز گفت :

۱. درخچه امریکای حاره از خانواده گل سرخیان که میوه آن خوردنی است . م.

-نه نت بایست ، **ردهن**(۱) می دانم برای تو هم کمتر از دیگران مشکل نیست ، ولی سست نیا ، پایداری کن . . .
-سورپریز مانمان ، از طرف من نگران نباش ، من **ردا مارتو** (۲) تا آخر ایستاده ام.

می یونت انگار بخواهد بر باعث همه بدبختیهای خود نفرین کند مشت بسته اش را به سوی آسمان بلند کرد : آن از مرگ کلوتر ، این از پرپر زدن رزان کوچولو ، با بچه هایی که يك شکم سیر به خود نمی بینند ، بر باد رفتن امیدهایم ، مانند دیگر ساکنان این آبادی ، در سراسر سالها و فصلهایی که شنیده ام . . .

و سرپرست که گفتگوی زنها به گوشش رسیده بود خط و نشان کشید . - هوم ! هوم ! ردا ! مارتو يك ردا مارتویی نشانتان بدهم که حظ کنید !

وقتی همه تان با تخم و ترکه تان از گشنگی جانتان به لب رسید ، با التماس می روید سر زمین .

سورپریز برای آن که طرف بشنود بلند بلند گفت :

-مه فشاند نور و سگ عوعو کند .

زنها سه نفری کمی سرپرست را دست انداختند ، سپس با قهقهه خنده هایی که تا دور دست ، در دهکده خاموش پیچید ، از همدیگر جدا شدند .

۲۱ . Red hein و Red o mario اصطلاحهای انقلابی محلی به مفهوم ایستادگی و پایورزی . - م .

ساعت چهار شده بود ، آفتاب پایین می رفت و آهسته آهسته سایه بر آن اطراف کشیده می شد .

صبح می یونت چند تکه پوشاک بچه ها را شسته ، این ور آن ور بر روی شاخه درخچه های پر رنگ و ختمیهای پر گل پیرامون کلبه پهن کرده بود . می یونت رختهای خشک را از سر شاخه ها بر می داشت ، یکی یکی با احتیاط تکان می داد تا مورچه ها و حشره هاشان بیفتند . باشد که فردا اتوشان بزند . چون تصمیم داشت این عصر آفتابی و آسمان آبی را صرف وجین کاری باغچه کند . با همه گرمای هوا ، و کم آبی ، علفهای هرز موزیانه آنجا را احاطه کرده بود بید گیاهها و گزنه ها به سان شوربختی در برابر آفتاب رشد و نما پیدا می کند

چند لحظه نگذشت که می یونت چندک زده ، درون کرتها با پشتکار وجین می کرد ، ساقه ها را تکان می داد ، ریشه ها را بیرون می کشید ، و پس از آن که خاکشان را خوب می تکانید ، آنها را به سمت راست خود ، پرت می کرد ، به طوری که مرتب روی هم انباشته می -

شدند . همین حرکات را پنج بار ، ده بار ، انجام می داد ، چند گام پیشتر بر می داشت . باز ، با کمری خمیده و نرم ، دست به کار می شد کلاه حصیری کهنه ، و دانه های غلتان عرق که بر پیشانی اندوهگین و زیبایش می درخشید ، به اندک می لغزید .

با همه غم و غصه ها ، می یونت هنوز قشنگ مانده بود ! با وجود آن که شکم پشت شکم باردار شده بود اندامش همچون يك دختر جوان نرم و نازك بود . . . رنگ گرم و مسین پوستش بر اثر تابش آفتاب سوزان کشتزارهای نیشکر تا اندازه ای کدر شده بود . دیدگان بلوطی اش چنان می ماند که همیشه لبریز از بیحالی دلنشینی است ، و لبان خوش گوشتش با خطهای منظم ، همواره کمی نیمه باز بود تا به لبخندی سبک که به ندرت از هم می شکفت راه ندهد
-نه نت ، وردست نمی خواهی ؟

کلبر به آرامی نزدیک می شد . خیلی پیش از آن که او حرف بیايد ، نه نت حضورش را احساس کرده بود . کمر راست کرد تا با چشم های درخشان ، و قلبی پر تپش خوشامد بگوید .

-وردست چرا نخواهم ، علف که به این تندی بالا بیايد ، باید کار را هم دو چندان کرد ، هر چه بیشتر بهتر ، اطمینان به موقعیت بیشتر می شود . . . خوب از اعتصاب چه خبر تازه داری ؟

-نه نت خبر داری که حالا به هشتاد و شش فرانك هم راضی شده اند ؛ هفته آخر نرسیده نود فرانك خواهند داد . من فکر می کنم اگر نود فرانك بدهند باید کار را از سر بگیرم . رفیقانی مثل تو ، ژستر ، ریگوبر ، شریزل ، ایسمن ، تی ژرژ ، همه کسانی که بچه دارند

مرا به این فکر انداختند . . . به خاطر آنها باید دست به کار شد ، خیلی سخت می گذرد . . .

-وای !

چهره می یونت ناگهان درهم رفت ، دوباره خم شد و به کار خود پرداخت . با حرکاتی یکنواخت و خودکار علفها را می تکاند و می پراند .

کلبر داس را از دستش گرفت و گفت :

-نه نت چته ؟ چرا این طور می کنی ؟ موافق نیستی ؟

می یونت به خشکی جواب داد :

-به هیچ وجه . چون نمی فهمم برای چه باید از صد فرانك گذشت

و به نود راضی شد .

آخر همین هم خودش پولی است ، نه نت . وانگهی ، به آنها

نشان دادیم که ایستادگی می کنیم . آنها هم می دانند با که طرف اند .

برداشت آینده ، دیگر هوای کار را خواهند داشت . . .

کلبر ، می دانی ، این را صادقانه بگویم ، در آغاز ، من با این

اعتصاب مخالف بودم ، به بچه هایمان فکر می کردم ، به بینوایی مان . . .

خیلی فکر کردم ، خیلی دو دل بودم تا سرانجام همان کاری را کردم که

همه کردند . چون پیش خود به این نتیجه رسیدم که تا همه انگشت های

يك دست با هم جمع نشود مشیت محکم نخواهد شد . اما ، حالا که

همه مان یکی شده ایم ، و بچه هایمان از گشنگی نمرده اند و بخصوص

چون صاحب کارها تا هشتاد و شش فرانك بالا آمده اند ، می بینم که

مبارزه بیهوده نبوده است ، مگر مبارزه همین نیست ؟

کلبر با سر تأیید کرد . توی فکر بود . . . می یونت باز هم ادامه داد :
-اینجا بود که تصمیم گرفتم تا آخر مبارزه کنم ، تا وقتی که آنها به
صد فرانك گردن نهند .

چشمهایش از امید و مردانگی برق می زد . از روی غرور پا بر زمین
می کوبید و تکرار کرد :
-تا وقتی که آنها به صد فرانك گردن نهند ، گور پدر . . . ، خدایا مرا
ببخش !

کلبر از حرفهای می یونت هم تعجب کرد هم جا خورد . او را بسیار
پخته می شمرد ، ولی هرگز چنین زن مصمم و با اراده ای نمی شناخت .
از بس او را شادمان کرد نمی دانست با چه زبانی از نه نت سپاسگذاری
کند .

با اشتیاق وافر نگاهش کرد و نتوانست از گفتن خودداری کند :
-نه نت از این جورث خیلی خوشم می آید ! با غیرت و ستودنی
هستی ، خیلی دوستت دارم .

نه نت رفت توی حرفش :
-کلبر چه خبره ، چه ات شده ؟ داریم از چیزهای جدی حرف می
زنیم ، تو همه را قاطی می کنی .

کلبر دست می یونت را گرفت و به آرامی گفت :
-آخر نازنینم ، عشق ما هم به اندازه اعتصاب و صد فرانك اهمیت
دارد ، این هم کم جدی نیست . . .

می یونت چند لحظه دستش را به دست کلبر وا گذاشت و بناگهان اطمینان و آرامشی سرشار به وی دست داد اما به تندی خود را از مد بالاگیر مهر و علاقه به در برد ، چرا که بچه های برگشته از مدرسه به باغچه ریختند تا مادر را بیوسند و بر روال همیشه کمی گوشه کارش را بگیرند .

می یونت خود را از یاد برد ، با هیجان آنها را تماشا کرد ، کلبر را هم از یاد برد ، کمی خود را تکان داد و به آنها گفت :

-آهای بینم ، چرا به دوستان آقای کلبر سلام نکردید ؟

بچه ها یکصدا فریاد کشیدند :

-عصر شما به خیر ، آقا کلبر !

-تو هم که در چنین روز و روزگاری شلواری را پاره کرده ای ، می دانی سزایت چیست .

مودس ، از روی شیطنت در جواب گفت :

-یک تکه نان .

کلبر به خنده افتاد ، و از کیف سربازی اش سه تا سیب زمینی شیرین که خوب سرخ شده بود در آورد و میان بچه ها تقسیم کرد .

خورشید کاملاً در پس درختان بزرگ نان و نارگیلهای شاخ پریشان

پنهان شده بود . دشت در این ساعت زیبا و خنک شده بود . آسمان

رنگامیزی دلنشین درهمی از صورتی ، آبی کبود به خود گرفته بود انگار

کن یک تخته شستی زنده و گذراست . ماده گاوها در چمنزار نعره کشان

گوساله ها را فرا می خواندند ، پرندگان جیک جیک کنان بال بال می زدند ،

و از دور دست ، صدای نارسای ناقوس می آمد . وقت

نماز بود و طبیعت در شفق سراسر زیبایی جلوه می نمود ، و از صداهای شگفت و راز لبریز می گشت .

در روشنائی غروبگاهی که پایین می رفت می یونت ، کلبر و بچه ها سرگرم کار بودند . کلبر تند و خوب وچین می کرد ، و با داس می یونت که به دست داشت به شوخی گفت :
آخر این داس به درد عروسك بازی می خورد .
نه نت گفت :

-سخت نگیر ، باز هم کارش را می کند !
هر دو خندیدند ، و نگاههای گیرا و مهر آمیز و شادی رد و بدل کردند .

بچه ها علفها را جمع آوری و روی هم می انباشتند تا پس از خشك شدن آتش گیره اجاق شوند .
مودس با آهنگی قاطع گفت :

-در خاکستر علفهای سوخته نشای خیار می کاریم ، برایمان خیار های سبز می دهد ، ترد و آبدار ؛ تو هم برایمان سالاد درست می کنی ، مگر نه مانمان ؟
می یونت گفت :

آره پسر ، حرفی درش نیست .

بچه پرسید :

-به آقا کلبر هم می دهی ؟ مگر نه ؟

نه نت پرسید :

چی چی ؟

-سالاد خیار دیگر .

می یونت باز جواب داد :

-البته ، مسلم است .

پاسخهای مودس به دل کلبر می نشست . او همه بچه های نه نت را دوست داشت ، ولی مودس را از دیگران بیشتر . آن قدر بچه زیرکی بود ، که اگر جلوش گرفته نشود ، بی تردید آدم برجسته ای خواهد شد . چون تاریکی شب همه جا را فرا گرفت ، آنها ناچار شدند از کار دست بکشند . همپای نوا های شادمانه بچه ها روانه خانه شدند . هزار بوی گل و برگهای دار و درختان ، با نزدیک شدن شب در فضا پخش می شد و به دنبال آنها از باریکه راه تا کلبه می یونت می پیچید .

می یونت به کلبر گفت :

-کمی بنشین خستگی در کن .

و برایش نیمکتی روی چمن مقابل در کلبه نهاد .

-زحمت نکش ، بماند برای بعد . . . دیرم می شود چون باید بروم

به شهر با آقایان **کارتل** (۱) ملاقات دارم . خداحافظ ، شب به خیر تا فردا !

می یونت پاسخ داد :

-خب ! باشد ! دیدارمان به فردا کلبر ، اگر خدا بخواهد .

-به امید دیدار ، کمی هم روی آنچه در باغچه بهت گفتم فکر بکن

، به راستی هم عشق ما کم جدی نیست .

می یونت با حالی آشفته جواب داد :

۱. کارتل سندیکای کارگران .م.

خودم خوب فکرش را کرده ام .
کلبر به راه افتاد ، بی آن که درست بفهمد معنای این جواب نه نت
که : « خودم خوب فکرش را کرده ام » چه می تواند باشد .
با وجود آن که نه نت سرش به کارهای شب گرم بود ، باز
احساس کرد دلش خرده ای شور می زند . . . نگرانی تا گلپوش بالا می
آمد ، فشار می آورد ، به خفقانش می کشید . می خواست سر به گریه
و فغان بگذارد .

از خود می پرسید :

چرا کلبر پیش من نماند ، چرا دقیقه ای در آستانه در ، پهلوی من
نشست .

چنان احساس می کرد که دیگر نمی تواند دور از این مرد زندگی
کند ، حضور او ، بیش از پیش ، دل گرمش می ساخت . در دل می گفت :
-دیگر باید حقیقت را پذیرفت . نمی توان شانه خالی کرد ، نمی
توان از چنگش گریخت . . .

این زن به کلوتر خود وفادار بود ، مردی که بیش از هر کس
دوست می داشت ، کلوتری که شش سال از مرگش می گذشت و
خاطره اش را زنده نگه داشته بود ، و هنوز هم دوستش می داشت .
کلبر يك بار به او گوشزد کرده بود :

-نمی توان يك مرده را دوست داشت ، همچنان که نمی توان با
يك مرده زندگی کرد .

این زن مقاوم ، که آن قدر به عشق و وفای خود اطمینان داشت

،

زنی که در این شش ساله ، از تنهایی روحی و به ویژه جسمی خود را نیکبخت هم می شمرد ، و شبها وجود یخ کرده و قلب کما بیش بی تپش خود را بر تخت کهنه خالی او رها می کرد ، اینک تا اندازه ای از رفتار سر شب کلبر دلخور و سرگشته شده بود . احساس می کرد دیگر یارای تنها ماندن را ندارد ، و سر در نمی آورد که چگونه کلبر توانست امشب تنهایش بگذارد .

پی می برد که قلبش ملامال می شود و از احساسی که بدو دست داده بود می هراسید گر چه در عین حال از شادی سرشار می شد

می یونت روشن بین تر از آن بود که نفهمد حالی که به او دست داده تکان و هیجان همان زندگی است که ، با آن همه مراقبت ، در وجود خود خفه می ساخت و پشیمان بود که چرا قدرت و غیرت آن نداشت که کلبر را صدا بزند ، نگهش دارد ، نگذارد برود ، تا پریشانی حال خود را برایش بگوید .

او دستش را فشرده ، و شهد گوارا و جانبخشی در شریانهایش دوانده بود که تا قلب خسته اش راه یافته بود . دست خود را در مشت کلبر وانهاد ، از این تماس زنده ساز حظ کرده بود ، و اینک احساس می کرد که دیگر قادر نیست از کلبر چشم بپوشد .

بدان می ماند که ناگهان همه چیز بیدار می شود ، گویی سربالایی تپه ای را پیموده و به چشمه ساری خوشاب نزدیک شده است . برای می یونت گذار از کویر به پایان رسید و برای نخست بار پس از شش سال به کلوتر همچنان فکر کرد که درباره یك مرده فکر می کنند .
در ضمن بستن در و پیکر کلبه که تا صبح آسوده بخواهد ، با

خود گفت :

-کلوتر ، وقتی زنده بود همیشه به من گوشزد می کرد : « پس از مرگم نه نت ، زندگی را خودت بساز ، منتها خوبش را انتخاب کن ، برای خاطر بچه ها . . . » من خیال می کنم خوبش را انتخاب کرده ام . که بهتر از او ؟

این بار زمان يك اعتصاب ، سنجیده و درست برآورده شده بود . می یونت هم آن شب هنگام بستن در و پنجره کلبه ، در حقیقت صفحه ای از زندگی را ورق زد .

پگاه آن روز ، در قطعه های ۱ و ۲ و ۳ بچین و اچین و جنب و جوش عظیمی بود . عده ای نی چین ، از جزیره های مستعمراتی انگلیس در این اطراف ، وارد کرده بودند . بعضی را از دومینیک ، دسته ای از سنت لوسی ، هائیتی ، و گروههای دیگر گرسنگان را از جزیره های کارائیب آورده بودند . همگی از اینکه بتوانند اندک پولی به کف آرند و برای خانواده های خود بفرستند خوشحال بودند ، اینان از ساعت چهار صبح دست به کار « برش» شده بودند .

چند تا بن سست و بی غیرت هم به یاری آنها آمده بودند . یکی از آنها ایژن خپله بود که به نظرش سیاهها از آن احمقترند تا بخواهند ادای سفید های فرانسه را در بیاورند و اعتصاب کنند . او بر آن بود که :
-در فرانسه کارگرها و اربابها همه سفیدند ، دعوای آنها نمی تواند سر دراز پیدا کند . . . همان طور که يك سیاه هرگز نمی تواند بگذرد سیاهی دیگر از گرسنگی بمیرد ، وضع کارگران فرانسه هم این جور است . اما ، اینجا ، و رای آن است ، آنها جان ما را به لب خواهند رساند . . .

ادوارد هم جزء آنها بود . او توی جهنم هم دست از خنده بر نمی داشت ، به ویژه اگر يك «سك سك» (۱) کوچولو بهش پیشنهاد می شد .
از اینها گذشته **گراسیوز**(۲) و شریزل هم اعتصاب شکنی کرده بودند چون عقیده داشتند اعتصاب يك عمل سیاسی است و سیاست هم . . . کار زنها نیست .

تی ژرژر هم بود که نه سر فرزند داشت و از آن می ترسید که **سفید** (۳) که دوست خوب آقای شهردار است از او بخواهد کمک خرج خانواده های عائلمند را قطع بکند .

بهانه اش هم این بود که :

-من باید نان بچه ها را تأمین کنم .

کلبر از دست این همکاریها سرخورده شده بود و پیش خود فکر می

کرد :

-ایژن خپله بینوا ، کی خواهد فهمید که کارفرما و ارباب ، کارخانه دار و مالک همه سر و ته يك کریاس اند ، در هر کجا باشند ، چه سیاه و چه سفید ، خواه در گوادالوپ خواه در فرانسه .

کلبر تلاش می کرد آدمهای دو دل و ضعیف را قانع کند و برای این منظور مقاومتها را گرد می آورد .

عاقبت بر آن شدند به کشتزارها بروند و برای دیگران که به کار پرداخته بودند توضیح بدهند که بد کاری کرده اند .

کلبر می گفت :

۱. سك سك : جام . - م .
۲. با نمك ، خوشگل . - م .
۳. فرانسوی مستعمره نشین ، ارباب و کارفرما . - م .

-بخصوص نباید عصبانی شوید . باید به آرامی برایشان توضیح بدهید که بد نقشی بازی می کنند ، و نفع آنها در این است که بیدرنگ با ما همراه شوند ، نسبت به فشار غیر انسانی کار اعتراض کنند و آنها هم ساعتی صد فرانك مطالبه نمایند .

ترتولین جوان از کوره در رفت و با جوش و خروش گفت :
-به این انگلیسیها ، درست ! اینها هم مثل ما سیاه اند ، درست !
عین ایژن خپله و باقی دیگر ، درست ! اما من از اینها بیش از کارفرماها نفرت دارم !

ژسنر افزود :

-آنها را باید با چماق از کشتزار انداخت بیرون .

کلبر در جوابشان گفت :

-نه ژسنر ، آنها منتظرند چنین عملی از ما سر بزند تا دخلمان را بیاروند . . . به هر قیمتی شده باید از چنین پیشامدی جلوگیری کرد .

عده ای از کارگران جوان با ژسنر و ترتولین همصدا بودند ، ولی کلبر ، سونسون و دیگران توانستند رفته رفته آنها را آرام کنند .

آن گاه با اندك آرامشی رهسپار کشتزارها شدند . . . برخی شوخی می کردند ، چند تا آهنگ يك رقص قدیمی محلی را به سوت می زدند . ژسنر خاموش بود ، بهتر می دید چیزی نگوید . کلبر هم ساکت بود ، در خود فرورفته و نگران بود . آیا در اندیشه می یونت بود یا حرفهایی که باید به دیگران بزند ؟

همینکه رسیدند پیش از دیگران به سخن آمد :

-دوستان سلام !

و به نی چین ها نزدیک شد .
ادوارد جواب داد :
-روز به خیر!
دو جوان انگلیسی هم گفتند :
مورنینگ !

-پس شماها هم شروع کردید به چیدن ، چه مبلغی به شما
خواهند داد ؟

ایژن خپله گفت :

-ما چه می دانیم ، قرار شده آخر « پانزدهه » چیزی بدهند .
ژسنر با رویی ترش گفت :

-پس شماها برده اید ، که حتی بدون تعیین دستمزد کار می کنید .
کلبر پشتش را گرفت :

-برادران ، شما حق ندارید به این ترتیب کار کنید . ما هفته هفتم
اعتصابمان را می گذرانیم ، اربابها دارند وا می دهند ، دیروز صبح هم به
نمایندگان سندیکایی ما هشتاد و شش فرانک پیشنهاد دادند . ما باید
خوددار باشیم . وانگهی ، باید دانست که ارباب به بازوهای ما بیشتر از آن
احتیاج دارد که ما به پول او . شما خیال می کنید که او به دردسر نیفتاده
؟ نیشکرهایش دارند می خشکند ، او فکر برداشت و سودهای خویش
است که دارد از دستش می رود . . . او پیش از پایان ماه گردن خواهد
نهاد . . . حرفم را باور کنید . . . او نرم خواهد شد . . .

کلبر اهتمام داشت تا روشنشان کند . **انگلیسیها** (۱) اغلب سر

در نمی-

۱. منظور انگلیسی زبان است . -م.

آوردند و حتی گوششان بدهکار نبود . با کوششی جنون آمیز ، نیشکر ها را می زدند و می انداختند .

ساقه بلند را با دست چپ نگه می داشتند ، و به يك ضرب ، از دم زمین ، قطعش می کردند . ساقه از جایی که برگهای دراز و تیز دسته می شد در دست راستشان می ماند . با دو سه ضربت کوتاه دیگر ، ساقه پر برگ را به دو سه تکه ، درست به همان اندازه که مورد احتیاج بود ، قد می زدند . علفهای چسب و گزنه هایش را می گرفتند ، سپس يك ساقه دیگر را می چسبیدند به این شکل بایستی هزاران بار ، و روزها از پس روزها کار بکنند تا سرانجام چهار هزار نی قد زده يك متری را آماده نمایند . این واحد «کار» بود . . . تازه آن وقت شاید هشتصد فرانک ، یا کمتر ، نصیبشان می شد ، زیرا که از قیمت «کار» خبر نداشتند .

چنین بود . . . نی چینهها همچون روبوت (آدمک ماشینی) در زیر آفتاب سوزان یکنواخت کار می کردند ، بی آن که سر بخاراند و عرقی که شرشر بر چهره خسته و کوفته شان می ریخت خشک بکنند . . . باید می انداختند ، می بریدند ، هر چه تندتر ، تا به اندک پولی برسند .

پشت سر نی اندازهها « دسته بندها » دسته بندی می کردند ، يك نفس روزها از پی هم نی دسته می کردند تا سیصد و هشتاد بسته خود را آماده تحویل کنند . در میان آنها آدمهای جوان ، خوش قیافه ، پیر زن ، حتی معلول و زن باردار پا به ماه هم دیده می شد .

گاه برخی زنها دست نگاه می داشتند تا بچه شیرخوارشان را ، که روی گونی ، لای دسته های علف گینه خوابانده بودند به سینه عرق

کرده شان بچسبانند . بچه شیر را با عرق سینه مادر می مکید . بودند زنهایی هم که چون بچه شیر خوارشان را پیش بزرگترها گذاشته و اینجا آمده بودند ، سینه ورم کرده خود را لای دستها فشار می دادند تا شیرشان زمین بریزد و پیراهنشان را کمتر خیس کند
با آنکه پستانشان درد می کرد ، بی وقفه نیشکرهای چیده را به دسته های پانزده تایی می بستند . . . چاره نبود ، باید بچه هاشان را سیر می کردند

گرما جهنم کرده بود ، از نسیم ، بادی خنک خبری نبود . و کلبر همچنان با کسانی که کار می کردند بحث داشت .

دو سه تا انگلیسی زبان کار دست برداشته به کلبر گوش می دادند . با دقت گوش می کردند ، همانطور که هر خارجی در گفتگو به زبانی که سخت بفهمد گوش می دهد . سیخ و بی حرکت ایستاده بودند ، قداره در دستهایشان آویزان مانده بود . عین کرها ، به لبهای کلبر نگاه می کردند .

ادوارد هم که معطل مانده بود ، توی حرف کلبر رفت :
-پولی را که بابت این کار از کارتل گرفته ای با ما تقسیم کن ؛ تا آن وقت نشانت دهیم که تا هر وقت تو بخواهی اعتصاب می کنیم .
کلبر از این اهانت تنش لرزید ، ولی ژسنر به او مهلت جواب گفتن نداد و به میان پرید :

-سیاه ابله ، پوزه ات را ببند ، و گرنه چنان خردش می کنم که دیگر نتوانی برای لب زدن جام کوچولوت بازش کنی .
ادوارد جوابش داد :

-توجه می گویی مرد که قمرسا . . !
قافش را نگفته بود که مشیت ژسنر به صورتش خورد . کتک کاری در
گرفت ، ولی کلبر و دیگران فوری به میان پریدند و ژسنری را که خونش
جوش آمده بود به کنار کشیدند . سرپرست که آن سوی کشتزار بود ،
تپانچه به دست و کار پردازش هم به دنبالش به این سو دوید و فریاد
کشید :

-اگر می خواهید جنجال به پا کنید بفرما !
آماده شلیک کردن تیر بود . زنان دسته بند با سراسیمگی جیغ
کشیدند و انگار گرگ هار دیده باشند پا به فرار گذاشتند و لای علفهای
بلند حاشیه پنهان شدند . تی ژرژ هم که آدم بزدلی بود گریخت .
انگلیسیها که سر در نمی آوردند چرا سرپرست هفت تیر به دست به
سمت آنها می دود ، با احتیاط خود را به کناری کشیدند . ادوارد هم نمی
فهمید کجا به کجاست . آیا می خواهد آنها را بترساند یا می خواهد تیر
در بکند ؟ تنها فکری که به مغزش رسید این بود که اسلحه او را بگیرد ، و
مجالش ندهد به روی همقطارهای وی تیر اندازی کند : با همه اختلافی
که وجود دارد ، باز هم آنها همقطار هستند . آن وقت ، همینکه سرپرست
شانه به شانه اش شد ، با یک حرکت حساب شده و به موقع ، بدنه
قداره اش را بر مچ او نواخت . فریاد سرپرست از درد به هوا رفت ، و
تپانچه را رها کرد . کاربرد از توانست به کمکش برسد و گفت :
-الاغها ، حسابتان را خواهیم رسید ! برایتان گران تمام خواهد شد

!

دست سرپرست شل آویز شد و مچش باد کرد . کارپرداز او را همراه خود برد و توصیه کرد :

-باید خود را هر چه زودتر به دکتر برسانید !
شریزل و گراسپوز ، پس از فرار ، همه را خبردار کردند . اکنون دیگر همه از کلبه ها به آن سو سرازیر شدند . زنها می دویدند و بچه ها و جوانها را کیش می کردند ، همه مصمم بودند ، و می خواستند بفهمند آیا سرپرست واقعاً خل شده و می خواسته رو به کسانی که کاری به او نداشتند تیر اندازی کند .

ولی سرپرست رفته بود ، و کوخ نشینان پیاپی فرا می رسیدند . داد و بیداد و بگو مگو می کردند . به هر حال کار خوابیده بود و برشی صورت نمی گرفت . نی اندازهها هم به جمعیت پیوستند . یکی از انگلیسیها پس از آن که مدت درازی با رفقاییش گپ زد به طرف دار و دسته کلبر رفت و با لهجه کرئولی بدی گفت :

-برادر حق دارد . . . آنچه حالا به ما گفت کاملاً درسته ، و با همه فشاری که برای ما دارد ، تصمیم گرفتیم حرکت شما را دنبال کنیم .
یکی دیگر حرفش را قطع کرد ، و چیزهایی را به انگلیسی توضیح داد ، سپس همان گوینده باز گفت :

-بله ، ما تا به آخر دنبال شما می آییم ، منتها به قول جیم ، باید به ما قول بدهید وقتی کار از سر گرفته می شود به ما هم کار بدهید .
کلبر تأیید کرد وقتی برای ما کار باشد برای شما هم هست .
جیم پرسید :

-خب اگر آنها حاضر نشوند به ما کار بدهند ، شما چه خواهید

کرد ؟

ریگوبر پاسخ داد :

-بحث ندارد ، شما هم باید کار کنید ، همانطور که گفتیم .
ولی جیم انگلیسی از این جوابها قانع نشده بود ، جدی بحث
می کرد . ناگهان این احساس دست داد که فضا دارد سنگین می شود ،
و ناسازی و اختلاف از نورخ می نماید ، اینجا ، می یونت که از کناره به
مباحثه گوش می داد ، به آنها نزدیک شد و قرص و محکم اظهار داشت :
-با رفقای که با شما موافق اند چه بحثی دارید ؟ خیلی ساده
است ، هرگاه زیر بار کار دادن به رفقای انگلیسی نروند ، تنها يك کار باید
انجام داد ، از سرگیری اعتصاب !

ریگوبر که چندان از انگلیسیها خوشش نمی آمد جواب داد :
-آه نه ! سرم برود من این کار را نخواهم کرد ! يك ماه است که
ایستادگی کرده ام ، اگر به پرداخت صد فرانك رضایت بدهند ، من مشغول
کار می شوم ، آخر من چند تا بچه دارم .

می یونت حرف او را رد کرد :

-خوب من هم بچه دارم . شش تا هم دارم ، تازه من زنم ، تنهام .
با همه اینها از انگلیسیها پشتیبانی خواهم کرد چون آنها هم با ما
همبستگی نشان داده اند . . . وانگهی ، اینها هم زن و بچه دارند . آنجا
بی کس نیستند .

دیگر مطلبی که کسی جرأت ادایش را نداشت بر زبان رفته بود ، گو
آن هر کس احساس می کرد این تنها چیزی است که باید

رعایت شود . نظر می یونت به ذهن همگی زنها و مردانی که در حاشیه کشتزارهای نیشکر جمع شده بودند ، نشست . برادری ، همبستگی ، همه دلها را گرما می بخشید ، و بر سیمای این موجوداتی که از قرنها پیش گرسنگی کشیده و اینك نزدیک به دو ماه بود باز هم آن را می چشیدند ، نقش نشاط و شادی انتظار های بزرگ خوانده می شد .

اکنون ساعت نزدیک یازده بود . . . زنها انگار نه انگار که باید بروند خانه و ناهاری تهیه ببینند . . . وانگهی اجاقهایی هم بود که روشن کردن نداشت ، چون چیزی پیدا نمی شد که رویش بگذارند . . . خوشبختانه بچه ها از بس از صبح سحر نیشکر مک زده بودند دیگر اشتهای چندانی نداشتند . . . از آن گذشته آنها از وضع محل و جریان پیشامدها و تنشی که پدید آمده بود خیلی بیش از بزرگترها هیجانزده بودند . همه جا می دویدند ، همدیگر را هول می دادند ، به هم مشت می زدند ، می خندیدند ، می خواندند ، مانند بومیها جیغ می کشیدند ، در میانه مردهایی که گرد آمده و بحث داشتند ، قایم موشک بازی می کردند . اکنون مردها دیگر با خیال راحت به شوخی پرداخته بودند ، چون به اتفاق نظر رسیده بودند .

ناگهان از خلال فریادهای پرنشاط بچه ها ، شوخیهای مردها و قهقهه زنها ، صدای چند موتور شنیده شد . سرها ، همه با هم به سمت صداها برگشت و به دیدن دو جیب و یک کامیون سرپوشیده که سر پیچ

حاشیه پدیدار شدند ، کمی جا خوردند .
 زنی گفت :
 -جیپهای کارخانه است .
 پسرکی جواب داد :
 -نه ! اینها جیپهای سفید نیستند ، من اونارو خوب می شناسم !
 بگونیا که به پسرش می بالید گفت :
 -حرف حرف پسرمه ، باید قبول کرد ، او همه ماشینها را می
 شناسد .
 ترتولین پرسید :
 -با این سه تا ماشین چه چیزی ممکن است آورده باشند .
 ریگوبر همینطوری پراند :
 می خواهید چی بیاورند ، لابد يك عده انگلیسی دیگر .
 سر و صدا ، و خنده های چند دقیقه پیش به یکباره خوابید و سکوت
 ژرفی همه جا را گرفت .
 ناگهان تشویش و نگرانی بر این سکوت سایه افکند ، نه صدای يك
 پرنده ، نه وزوز يك زنبور ! حتی زمزمه برگهای پهن نارگیلهای تناور هم بند
 آمد .
 اتومبیلها که در دست اندازهای راه حاشیه تکان و تلو می خوردند
 به سختی پیش آمدند تا به وضوح دیده شد که همه پر هستند . صدایی
 از میان جمع فریاد کشید:
 -ث. ار . اس . (۱) ها هستند .

۱. مأمورانی که کار پلیس و ژاندارم را در مستعمرات انجام می دهند . -
 م.

نفس همه برید جز ژسنر که گفت :
 چه بهتر ! بالاخره لقمه ای پیدا شد که برای این بخور و بخوابها
 تکه بگیرند ، بروند نی بری حالشان جا بیاید . . .
 نفس همه بند آمده بود . کسی جنب نمی خورد .
 کلبر تند تند گفت :
 -رفقا ، برای ما ت . اراس فرستاده اند ، باید خونسرد ماند ، از
 هر تحریکی باید پرهیز کرد .
 ترتولین که همیشه حرفی می پراند گفت :
 -اگر هم سرشان برای دعوا درد بکند ، بفرمایند .
 کلبر باز گفت :
 -رفقا ، حسابش را بکنید ، ما يك مشت ناتوان داریم با يك بر
 بچه معصوم ، برای آنها خونسردی خود را حفظ کنید .
 باری جیپ اول رسید و یگراست رو به جمعیت رفت . مردها
 گویی نمی خواستند از جا تکان بخورند . مصممانه ، نگاه خود را به جیپ
 دوختند . . . هر چند یکی دو تا ترسو فوری پریدند پشت خاکریز . کلبر
 فریاد کشید :
 -دوستان ، کنار بکشید ، مراقب خودتان باشد !
 دیگران هم کنار رفتند و جیپ با غرغر شوم ترمزها میخ کوب شد
 . . . به يك آن همه مأمورها انگار به يك جست با هم به پایین پریدند .
 یکی از آنها که قطعاً سر دسته بود داد زد :
 -بروید پی کارتار ! بزئید به چاك ! نایستید ، حرکت کنید .
 یکی دیگر فریاد زد :

حرکت کنید ! ای سیاه‌های کثیف ، و گرنه چنان اردنگی خواهید خورد که رب و ربان را یاد کنید .

امر توهین آمیز و تهدید آمیز هیچ به مذاق جمعیت خوش نیامد . به نظر هم نمی آمد که کسی قصد پیروی دارد . . . کلبر همچنان نی چینه‌ها را دعوت می کرد که از تحریک بهره‌یزند . برخی با اندک لاقیدی اطاعت کردند ، عده ای از خشم سر خاراندند . ادوارد اعتراض کرد :

-می تواند از ما بخواهد جمع نشویم ، چرا حرف مفت می زند و به ما سیاه کثیف می گوید .

به ندای تحکم آمیز پدر سونسون ، کمی پای ادوارد سست شد ولی غر و لندش ادامه داشت .

یکی از ژاندارمها هولش داد و گفت :

-دهنت را ببند ، پسره کثیف ، بروگم شو !

ادوارد تهدید کنان گفت :

دست به من زن ، سگ پدر ، و گرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی .

اینجا ث. ار. اس . با تونش را بلند کرد و با تمام نیرو بر شانه ادوارد کوبید . او هم برگشت ، به فرزی یک گربه خیز برداشت و با یک ضرب کله مأمور را روی زمین پهن کرد .

دو تا از همقطارها ، که در آن نزدیکی بودند با باتون افتادند به جان ادوارد و دیگر نی چینه‌هایی که تلاش می کردند او را در ببرند . در دقیقه نکشید ، خونریزی شروع شد . خاک تشنه خوش - امید از خون فرزندانش نوشید . . . از مغزهای شکافته ، و پیشانیهای شکسته خون سرخ

و گرم فرو می ریخت . . . کلبر که زخمی سخت برداشته بود داشت بی جان می شد . جمعیت لگام گسیخته به خروش آمده بود ، خشونت بی رحمانه و خون موج می زد . ترتولین و یک دسته از جوانها موفق شده بودند باتون دو تا از مأمورها را بگیرند و آنها را با سلاح خودشان از پا در آورند . . . آن وقت صداهای عصبانی کننده چند سوت فضا را شکافت ، پاسبانها دور جمع شدند ؛ و پشت سر هم تفنگهایشان را پر کردند . نی چینها پی بردند که هوا پس است ، و بی آن که مشورتی در کار باشد ، همگی با هم ، به تصمیم واحدی رسیدند : باید جنگید به کسی هم رحم نکرد . . . ث. ا. اسها هم ، با بیرحمی ، بچه ها را انداختند زیر دست و پا ، و با باتون افتادند به جان زنها . فریاد خشمناگین زنی به گوش رسید :

- پدر سگها! آدم کشها ! قاتلها !

این صدای این بود که يك لحظه تلو تلو خورد و بیهوش بر زمین افتاد ، پیشانی اش شکافته بود و از دهانش خون می آمد ، عده زیادی از اعتصابیها ، جوانها و بخصوص زنها زخمی شده بودند ، ولی میدان را خالی نمی کردند و با مشتم و کله و لگد از خود دفاع می کردند ، تا جایی که توانش را داشتند .

می یونت که کفرش درآمده بود به یاران رساند :

- بکشیمشان به سمت تپه ها ، بکشیمشان به سمت تپه ها . . .

آن وقت همگی زد و خورد کنان به آن سمت دویدند و با مهارت دشمنان را به طرف تپه هایی کشاندند که همه در خوش - امید سوراخ سنبه هایش را بلد بودند ولی غریبه ها از آن جا سر در نمی آوردند . اینجا

انبار قلوه سنگ ، قوطیهای حلبی و بطریهای خالی بود . مأمورها که از خون سرمست شده بودند همچنان آنها را دنبال کردند و پیش رفتند . به زودی از هم جدا افتادند . به هزار جان کندن از میان پشته ها ، شاخسار های تیغدار درختهای اقا قیا و کامپیش و الیاف درهم عشقه هایی که از درختان مایو و کاپوک آویزان بود راه پیدا می کردند .

به يك چشم برهم زدن ، بارانی از کلوخ و شیشه ، از هر سو بر سر آنها باریدن گرفت . بچه ها و زنها ، با همه زخمهایی که برداشته بودند ، همت به خرج می دادند . هر چه به دستشان می رسید از : سنگ ، بطری ، دیرک ، آهن پاره ، چیلک کهنه ، قوطی حلبی و . . . جمع آورده پیش مردها می بردند . آنها هم بی وقفه از لای دار و درختهایی که کمین گرفته بودند پرتابه ها را بر سر مأموران می کوبیدند .

اکنون ریزش خون از جناح مأموران شروع شد . نمی داستند چه کنند ، در کمینگاهی گیر افتاده بودند که نمی دانستند کجا به کجاست و راهی برای گریز فوری پیدا نمی کردند .

ژسنر با ابروی شکسته فریاد کشید :

-نابودشان کنیم .

ث .ار. ارسها از هر سو می دویدند و راه به جایی نمی بردند ؛ احساس می کردند در دامی افتاده اند . داد می زدند ، دشنام می دادند ، مانند سمور این سو آن سو می دویدند . تا جایی که می توانستند زخمهایشان را می کشیدند لای بوته های تمشك ، و می گشتند در زیر بمباران وحشتناك سنگ و کلوخ ، بطری و هیزم راهی برای خود پیدا کنند . دچار شکست شده بودند ، عقب نشینی آغاز شد . عاقبت توانستند از آن

انبوهه جان دربرند و خود را به اتومبیلها برسانند . صداهای بلند سوت آنها را فرا می خواند . این و رای صداهایی بود که ساعتی پیش هنگام ورودشان شنیده می شد .

ماریتا بیباکانه گفت :

-تا عمر دارند یادشان نمی رود .

ترتولین جوابش داد :

-گاهگاه لازم است به اینها درسی داده شود .

پدر سونسون که از درد خم گشته بود ، با غرور و صدای بلند

اعلام کرد :

-اگر آنها در شهر هر کار می خواهند می کنند ، یادشان می ماند

که ما هم اینجا در خوش -امید گرسنگانی هستیم که کسی نمی تواند با ما بازی کند و ما را شکست دهد .

چیپها که رفتند ، مردم مشغول گرد آوری زخمیها و بردنشان به

کلبه ها شدند . فلیسیته ، که در شهر ، نزد پزشک کار کرده بود ،

پزشکیار شد با «رم» زخمها را شستشو داد ، آنها را تر و تمیز کرد ،

پانسمان کرد . سورپریز هم مرهم کذایی خود را که از کره سرخ و نمک

کوبیده و **آرنیکا**(۱) درست کرده بود روی آماسها و جاهای ضرب دیده می

انداخت .

با این همه کسی خودش را از تنگ و تا نمی انداخت ، حتی

ایسمن که لبهایش پاره و دو دندانش شکسته بود . . . و چون شب فرا

رسید ، همه ارتش زخمیها ، از زن و بچه و مرد و پیر و جوان در جلسه ای

۱. گیاه کوهستانی با گلهای زرد که عصاره یا الکل آن را برای درمان

کوفتگی به کار می برند .

که کارتل سندیکا در خوش - امید تشکیل داد شرکت جستند . مسئولان برای خبر سرکوب خونین این جلسه را بر پا داشته بودند . و همه ، با همان حرارت ، با همان اشتیاق ، تصمیم گرفتند تا آخر ایستادگی نشان دهند و مبارزه را محکمتر از همیشه دنبال کنند تا حداقل خواسته های خود را به دست بیاورند .

نه نت ، سلام ، حالت چگونه ؟ بچه ها خوب اند ؟
 آهان کلبر عزیز ! سلام ! ای ، می سازیم ، بچه ها حالشان
 خوب است ، اصل کار همین است .
 -با تو موافقم ، در این زمانه اگر یکی بیمار شود وایلاست . . . بیا
 ، این را برای ناهارتان آورده ام .
 -به ! به ! سیب زمین شیرین ، **گومنو** (۱) ! مرسی کلبر ،
 مرسی ! روزی بهت پس خواهم داد .
 کلبر خوب در چشمان نه نت نگریست و لبخند زنان جواب داد :
 -امیدوارم همان روز عروسیمان پسم بدهی .
 می یونت از این که صحبت به سرایشی افتاد که همیشه از
 آن پرهیز داشت ، شرمنده شد و تر و چسب گفت :
 -خب کلبر ، چه خبر تازه ؟ اعتصاب در چه حال است ؟

۱. گیاه آنگولایی که دارای گل‌های زرد است . در مناطق حاره از میوه
 کوکناری آن برای چاشنی و خورش استفاده می شود . -م.

-گویا فرماندار از رادیو نطق کرده . . . چون نمی توانسته از اعتصاب سیاسی حرفی بزند ، عنوان تحریک به آن داده .
خب در بخشهای دیگر ، در واحد های دیگر چه خبر است ؟ اینجا چیزی شنیده نمی شود ، در این « بیشه » خوش - امید آدم از دنیا جداست .

-در بونامر و اراژول هم اعتصاب عمومی است . اگر تا آخر هفته ایستادگی کنند ، وارد یازدهمین هفته اعتصاب می شوند .
حرفهای تو خیلی دلچسب است ، به آدم قوت قلب می دهد .
. . هماهنگی کامل است . این نخستین بار است که همه همصدا هستند . . .

می یونت یکباره يك پارچه آتش شده ، هر بار که در باره زندگی می اندیشیدیا وضع را بررسی می کرد ، همین حال می شد . می یونت دنبال حرفش را گرفت :

-آخر کلبر ، برای این همه یکصدا شده اند که احساس می کنند تنگدستی به گلویشان رسیده . . . مودس می گفت از معلم مدرسه شنیده که کارمندان هم بناست اعتصاب کنند . . .
کلبر شگفت زده گفت :

-تازه آنها مرتباً حقوق می گیرند . ماهانه ثابتی دارند ، ما چه ، ما باید چشم به راه محصول بمانیم تا چندر قازی عایدمان شود . . .
-می دانم ، آنها بیش از ما در پناه اند . . . با وجود این آنها هم چندان چیزی به دست نمی آورند . . . تازه آنها چون در قصبه یا شهر زندگی می کنند همه چیز را باید خریداری کنند . . . برای يك شاخه درمنه ، يك دانه لیموترش ، يك دانه فلفل سبز باید پول بدهند ! تا آخر ماه

هر چه دربیاروند باید خرج این چیزها کنند .
-تا اندازه ای حق با توست ، اما خیال می کنم آنها حق گله و شکایت ندارند ! ولی تو ، زن نیکی هستی ، که دلت به حال همه می سوزد ، جز به حال من !
می یونت برای آن که ماهرانه مطلب را درز بگیرد ، دخترش را با صدای بلند فریاد کرد :
-فلورانی ، فلورانی !

دخترک به نزد او دوید ، می یونت گفت :
-فلورانی ، برو به دوستان خانم نوئمی از قول مامان بگو يك تکه صابون اگر دارد بی زحمت به ما قرض بدهد . . .
فلورانی پیام را روی هوا قاپید و فوری به هوای کمی جست و خیز به راه افتاد . . . چون می توانست سری هم به درختهای گلابی بومی پشت کپر نوئمی بزند . . . وانگهی ، به خانه سورپریز مانمانی هم که خیلی دوست داشت سرک می کشید ، چون همیشه تنقلات خوبی داشت ، قصه های با مزه ای هم مانند « خرگوش زیرکه و زامبا خنگه » بلد بود .

هنگامی که فلورانی داشت همه دور نماهای این راه کوتاه را سبک سنگین می کرد ، می یونت در برابر کلبر خاموش و معذب مانده بود ، و از این دلخور بود که نمی تواند باز صحبت را به اعتصاب و امور اجتماعی بکشاند نخی را که در گلدوزی روی يك بالش می دوخت به دقت کشید . از این راه آخر هفته چیزی نصیبش می شد . چشمش را به دست دوزی دوخته بود تا سرش را بلند نکند ، و چشمهای پر خواهش کلبر را نبیند .

با وجود این قلبش ، قلب بیچاره اش از بس تند و محکم می زد ، گویی می خواست از قفسه سینه رها شود . . . می یونت دچار لرز شده بود ، از چه می ترسید ؟

با خود گفت :

خدایا ، چه ام شده ؟ چه مرضی گرفته ام .

سکوتی پر آزار ، بر این دو موجود که بر خلاف ظاهر آن قدر به هم نزدیک بودند ، فشار می آورد . کلبر آنی از می یونت دیده بر نمی داشت ، دگرگونی و کشاکش او را واریسی می کرد . می خواست به راز این قلب پرشور که آن چنان سر به مهر بود پی ببرد .

می یونت احساس می کرد که نیش آن نگاه روانش را می شکافد و کنه ضمیرش را می کاود .

دلش می خواست بتواند از این سکوت در آید ، و خود را از این چنگالی که اسیرش شده و یارای گریز برایش نگداشته ، در ببرد . . . سخت در این اندیشه بود که چگونه از آن مخمصه خود را بیرون کشد ، که صدای کلبر او را از جا جهاند :

-می یونت ، تو چرا این قدر مرا رنج می دهی ، چرا این طور رفتار می کنی ؟

چه می گویی کلبر ، چه بکنم ، نمی فهمم می خواهی چه بشود ؟

-می یونت ، خیلی هم خوب می دانی . هم الآن نگاهت می کردم ، به خوبی می دیدم که تو هم آن احساسی را داری که خود من . احساس می کنم قلبت همان طور می تپد که قلب من . . . دیگر سعی نکن خود را لگام زنی ، حالا خیلی دیر است !

-کلبر آتش مرا تیز نکن ، کوتاه بیا ، من به جزئیات فکر نمی کنم ،
تو خودت می دانی ، من نمی توانم به این قضیه فکر کنم . . . من شش
تا بچه دارم ، دیگر نباید بار تازه ای به دوش گیرم ، نباید نانخور بدبخت تازه
ای تحویل دهم . . .

-نه نت تو هنوز خیلی خوشگلی ، هنوز خیلی جوانی ، تو نباید
به عشق پشت پا بزنی . . . وانگهی من دلم می خواهد با تو بچه پیدا
کنم . . . پسری شبیه خود تو به دنیا بیاوری نه برای بدبختی بلکه برای
بهروزی و نیکبخت زیستن .

-کلبر تو دیوانه ای و داری پرت می گویی . . . تو بچه نداری و
نمی دانی وقتی نتوانی بچه ها را آن طور که دلت می خواهد بزرگشان
کنی چقدر رنج می کشی . . .

-آخر می یونت باید باور داشت که روزگار بهتر خواهد شد . . . ما
زندگانی تازه ای پیدا خواهیم کرد . . . من برای بچه ها کار می کنم .
مدرس مدرسه اش را می رود ، دبیرستان را هم تمام خواهد کرد ، چرا نه
؟ از این گذشته بچه هامان نه از نان محروم می مانند ، نه از شادی ،
خواهی دید . . . من با دلگرمی بیشتر کار خواهم کرد ، هدف پیدا می
کنم : آینده بچه هایمان . به حرفم گوش کن نه نت ، توجه کن .

می یونت از آشفتگی می خواست به گریه بیفتد . از بس
روزهای خشک و بی ثمر دلش را همچون درختی سترون بی حال و بی
رمق کرده بود ، از بس ناکامیهای زندگی درونش را از جوش انداخته بود ،
روزهای تلخی که به سان درخت صبر زرد از خود شرنگ می تراوید ،
شبهای توفانی درازی که شراره همت و امید را در دلش فرو می کشت ،

همه آن دردها و بیمها که روانش را پژمرده می ساخت ، همه و همه بناگهان زدوده شد و مانند مسافری بستوه آمده که در انتهای آخرین پیچ ، چشمش به مقصد افتد ، تکان خورد .

آهسته در پاسخ کلبر گفت :

-کلبر تو مهربانی و اعتمادی که به زندگی داری در من اثر بسیار دارد . . . ولی مگر من به خود اجازه می دهم زندگی غم آلود خود را به تو تحمیل کنم و وادار شوی شش تا بچه زیر بال بگیری ؟

-نه نت ، بچه های تو و من ندارد . می دانی چقدر دوستشان دارم . . . زندگی ما بسته به دلخواه ما . زندگی سعادتباری پیدا می کنیم که خنده های کودکان شادتر می کند . مرا بپذیر ، مرا به شوهری قبول کن ، تمنای کلبر از تو این است که نه نگویی .

میانه عقل و عشق در جان نه نت جنگی سهمناک بر پا بود . قلبش ، عواطفش ، جوانی اش سرش فریاد می کشیدند : « بپذیر این گونه بی عشق ، بی پناه ، بی کسی که به او تکیه کنی ، بی شانه و دوشی که به هنگام خستگی و درماندگی سرت را بر آن بگذاری ، نمی توان باقی ماند . » ولی عقل نهییش می زد که بار شش فرزند را بر دوش کلبر نینداز . سپس مصممانه گفت :

کلبر خیلی دوستت دارم ! تو را دوست دارم و اگر بخواهی از آن تو خواهم بود ، اما نمی توانم زنت بشوم .

-متأسفم نه نت . بنابر این تو هرگز از آن من نخواهی شد ، من می خواهم همسرم باشی . . . من در این سن و سال ، نه در صدد رفیق بازی ام ، نه داشتن يك معشوقه . من به همسر نیاز دارم . زنی که در پیکار زندگی

شریکم باشد ، اگر تو نخواهی این جا را در زندگی من بگیری ، وای بر من !

کلبر با چشمانی خشن و سرد به می یونت نگریست . به حدی صدایش آرام و قاطع بود که می یونت به هراس افتاد .

-من نمی توahم تو را برنجانم کلبر ، اما کمی روی حرف من دقت کن . شش بچه آسان نیست . . . مردم چه خواهند گفت ؟

-من کاری به مردم و به حرفهایشان ندارم . . . از میان آنها تنها تو برایم مهمی . . . تو تنها ! خودت می دانی . ولی تو خودخواه و مغروری و بیش از آن به خود اعتماد داری که بتوانی حقیقت را بپذیری . . . خودت را بدبخت می کنی ، بهت قول می دهم .

می یونت بر اثر حرفهای کلبر به گریه افتاد . اشکها پشت هم فرو ریخت ، و چون شبنمی که بر علف سوخته و تشنه بنشیند ، گونه هایش را خنک کرد .

کلبر آرام ماند تا گریه کند و کمی سبک شود ، سپس به طرفش رفت ، در آغوشش گرفت و او را با خود به درون کپر برد . . . روی نیمکت کوتاهی نشستند . می یونت که همچنان می گریست ، سر انجام سر را بر سینه دوست تکیه داد . کلبر برای آن که او را آرامش ببخشد ، چون بچه ای ، آهسته آهسته تابش داد . با دستهای زیر و درشتش گیسوان او را نوازش داد . چشمهایش بطور ثابت در دنیای خویش گم شده بود ، در آینده ای که می خواست بنا کند . . . سکوت کرده بود و چون نمی خواست هیبت این لحظه را بشکند کلمه ای بر زبان نمی آورد . . . سر می یونت را بر سینه خود داشت ، قلبشان همسان می تپید .

بوی گرم او را حس می کرد ، و در این فضای شفاف ، فردا ، پسین فردا ، آینده را بسیار زیباتر از دیروز ، پریروز ، و گذشته سرانجام به آغوش گرفته بود . . .

اندک اندک می یونت آرام گرفت . انگار گردبادی گذشت ، آسمان و هوا پالایش و پاکیزه گشت ، آنگاه همه چیز در نظرش بسیار ساده آمد . می یونت محجوبانه سرش را بلند کرد ، چشمها را در چشمان کلبر غوطه داد و گفت :

-کله جونی . قبول ، قبول ، هر چه بخواهی می پذیرم ، برای آن که پهلویم بمانی ، با من باشی ، در کنار من . . .

کلبر دیگر از رؤیای خود به در آمد ، و سرش را به سوی می یونت پایین برد . نگاهشان چون فشار برق قوی به هم پیوست . . . گفتی در شبی تیره و توفانی برقی جهید . دیگر وضع آشفته و فلاکت بار خود را از یاد بردند. لبهایشان به هم پیوست . کلبر دستی دراز کرد و در کپرا را بست . . . ابدیت دو پیکری را که از دیر باز هم را می جستند و فرا می خواندند در میان گرفت . سرمستی و بوی عشق یکباره ، کپر محقر می یونت را دگرباره روشنایی و گرما بخشید . آرامش پشت توفان .

از ناقوسی دور دست صدای زنگ آمد . کوخها به آرامی بیدار می شدند و به آهستگی اثر تاریکی را از خود می تکاندند . نمای لبه سراشیب خانه ها ، سپس الوارهای کهنه و کرمخورده شان نمودار می شد . روز تازه ای کاهلانه فرا می رسید و پیش از آن پا به پای خورشید بگسترده و دامن افشانده از هم اکنون افشرده می نمود . یکی از آن روزها بود که برای این مردمان که از زن و مرد داشت جان به لبشان می رسید ، جز بی اطمینانی چیزی نمی آورد . با این همه آنان آزمون پرشور و هیجانی را از سر می گذراندند ، و برای مقابله با هول و هراس گرسنگی و دلهره انتظار آرنج به آرنج هم داده ایستادگی نشان می دادند . . . کودکان برای آینده از آن درس پایورزی و شعور می گرفتند ، حتی بچه ها از پستان خشکیده مادرها خمیرمایه مقاومتی را می مکیدند که شاخص زمین کاران بی زمین است . . . پدر سونسون دمی از تشویق و ترغیب دیگران فروگذار نمی شد :

-ما سیاهان کج بیل به دست ، سیاهان قداره زن ، سیاههای

«نیشکری» به غیرت و اراده یکسان سرشته ایم .
ریش سفید کوخها این را همه جا و همیشه تکرار می کرد .
روزی نبود که از این روزهای دراز پشت نوزایی برادری را با خود
نیاورد و سبب توجهات باریک بینانه ای از سوی خشکترین آدمها تا
سبکسرتین و بی غمترین شان نشود .
با فرا رسیدن روز ، زندگی به روال خود می افتاد ، نارواییها و
امیدها رخ می نمود . زنی جوان نوزاد چند روزه اش را در خنکای صبحدم
به گردش می برد . . . هر بار که نگاه مهر پرورش را بر بچه شیرخواری که
در بغل داشت می انداخت ، قلبش مالا مال از امید می شد . ناگهان ، در
این پگاه بس آرام و روشن ، صدایی خشک سکوت را درهم شکست .
دو جیب پر از ث . ار. اس با سرعت تمام سرازیر شدند و مخصوصاً
سوت شوم آژیرشان را هم به صدا درآوردند .
بچه شیری ، که با صدای آژیر از خواب پریده بود ، جیغ و داد راه
انداخت و در آغوش مادر جنبید و پیچید . مادر جوان دیوانه وار فریاد زد :
مانسیل ، مانسیل باز کن ، زودباش ، بچه ام دارد می میرد .
مانسیل که در مطبخ خود مشغول درست کردن قهوه بود و به
غریو آژیرها می خواست به آن سمت بدود ، با شتاب به سوی زن جوان
دوید و بچه را از او گرفت . نرم نرمک به گونه بچه زد ، پاهایش را جابه جا
کرد و کوشید چند قطره آب به خوردش دهد . . . ولی تلاشش به جایی
نرسید ، بچه به خود پیچید و جیغ کشید .
مانسیل گفت :

-باید به دکتر رساندش ، معلوم نیست چه شه . . .
سومین جیب با همان علامت و آژیر رد شد و جیب و داد بچه دو
چندان گشت . ناگهان درهای کوخها باز شدند و ساکنان آنها با دلشوره به
یکدیگر نگاه کردند .
گفتند :

-باید در شهر خبری شده باشد .
حدود ساعت شش و نیم ، يك بارکش کارخانه پر از نیشکر رو به
سر بالایی به راه افتاد ، و تا جیب در میانش گرفته بودند دو تا موتور هم
چپ و راستش حرکت می کرد . فوری قضیه دستگیرشان شد . صاحبان
کارخانه از نیروی پلیس کمک خواسته بودند تا اعتصاب را بشکنند . آن روز
، صبح ، کمتر کسی فرصت کرد قهوه سیاه صبحانه اش را سر بکشد . با
يك توافق خود به خودی ، همه راهی قصبه شدند . . . زنها که به همان
اندازه مردها مصمم بودند ، کمرها را با روسریهای کهنه بستند ، بچه ها را
به بچه بزرگترها سپردند ، و به سوی قصبه روی آور شدند .
جمعیت که جلو خانه شهردار جمع شده بود فریاد می زد :
-يك کامیون هم نمی گذاریم وارد کارخانه شود .
مأموران جیب سوم تلاش داشتند جمعیت را که پیوسته بیشتر و
مصمتر می گشت پراکنده سازد .

اهالی قصبه همگی به یاری اعتصابیها آمده بودند : **شلشریستها**
(۱) ، کمونیستها ، سوسیالیستها ، غیر حزبیها همه دور اندیشی ها را به
کار زده

۱. ویکتورشلشری ۱۸۹۳-۱۸۰۴ سیاستمدار فرانسوی از بانیان الغای بردگی
در مستعمرات فرانسه بود . شلشریستها پیروان او هستند . -م.

بودند . از همان آغاز سیمهای تلفن‌ها را بریده بودند تا ث. ار. اس. ها نتوانند نیروی کمکی درخواست کنند . . . در همان حال رادیوی بچه ها به کار افتاده و همه ساکنان را بسیج کرده بود . . . هر دم اعتصابها از زن و مرد و جوان از تپه ها و کوخها ، از «بیشه» و روستاهای اطراف ، با چماق و چوبدستی که در پاچه شلوارشان پنهان کرده بودند ، سرازیر شدند .

حدود ساعت ۹ دو کامیون دیگر که مانند اولیها اسکورت می شد سر رسیدند ؛ ث. ار. اس. ها در صدد پراکندن جمعیت بودند . آن وقت همه دره می بر پا شد . درست مانند غوغایی که دریا ، پیش از خروشدن و بر پا کردن امواج بلند غضب آلودش ، در دور دست به راه می اندازد . . . ناگهان خروش ترکش همه جا را گرفت . . . صداها واضحتر شد . صدای شکستن شیشه ها ، ترق و توروق تیرهای چوبی ، بطریها و پاره سنگهایی که به سوی کامیونها پرتاب می شد و غرچ و غرچ ترمز هایی که میخ می شد . . . یکی از رانندگان که سخت ترسیده بود ، از پشت فرمان پایین جست و به زور از لای مردم در رفت ؛ دیگری ، که رویش زیادتیر بود ، توانست ماشینش را با مهارتی باور نکردنی از میان جمعیت در ببرد .

از این لحظه قرار گذاشتند دیگر اجازه ندهند يك کامیون هم وارد کارخانه شود . به يك چشم برهم زدن ، با صداها بسته نیشکر کامیون رها شده باریکادی بر پا شد ، سپس کامیون را يك پهلو در عرض خیابان ، در پنج شش متری باریکاد نی بندی کشیدند . زنها هر چه به دستشان می رسید از چلیك خالی ، پیت حلبی ، صندوق ، تخته سنگ ، قلوه سنگ ،

الوار ، صندلی کهنه ، میز ، نردبان ، تیر ، تخته و . . . از حیاطها و اطراف خانه های آن پیرامون گرد می آوردند .

برای استحکام باریکاد نئین آت و آشغالهای جوراجور جمع آوری شد . دو کامیون دیگر نیشکر رسید و سر پیچ ایستاد . ث . ا . ر . اس . ها زور می زدند کامیونی را که برای تقویت باریکاد یکوری شده بود راستش کنند . جمعیت عصبانی ، چون تیغه ای یکدست ، از طرف دیگر فشار می آورد ، در همان حال ، پرتابه هایی بود که بر سر و روی مأموران ریخته می شد . راننده به دلش افتاد و سر بزنگاه از کامیون بیرون پرید ، کامیون پایین خاکریز چپه شد و آتش گرفت . . . اینجا بود که دیگر مأموران کینه توزانه به پر کردن تفنگها پرداختند . جمعیت با آن که از ضرب چماق و قنطاق تفنگ خرد و خمیر شده بود ، هنوز در برابر نارنجکهای اشک آور هم مقاومت نشان می داد .

نبردی نابرابر در گرفته بود . اعتصابیها تا آنجا که ازشان بر می آمد از خود دفاع می کردند . پر توانها با مأمورها تن به تن می چنگیدند تا اسلحه شان را بگیرند و خرد کنند . عده ای با چماق و بطریهای پر از ماسه به آهن هجوم می بردند . مردم يك وجب هم عقب ننشستند . زد و خورد ادامه پیدا کرد تا آن که فرماندار و شهردار ، با حمایل سه رنگ فرانسه خود را آنجا رسانیدند . فرماندار دستور داد ث . ا . ر . اس . ها اسلحه شان را غلاف کنند و برای آرام کردن مردم به سخنانی پرداخت :

-هموطنان ، هموطنان عزیز ! من گرفتاریهای شما را کاملاً درك می کنم . نزدیک سه ماه است تلاش می کنم هر چه ممکن است امتیاز بیشتری برای شماها بگیرم و غائله ختم شود . تنها نمایندگان سندیکایی

شما ، به جای آن که از من پیروی کنند و شرافتمندانه با کارخانه دارها
وارد مذاکره شوند ، شما را به طغیان و شورش وا می دارند .
-آهای دروغگو!
-اینطور نیست !
-حرف نزن دروغگو!
بناگاه از هر گوشه ای صدایی به اعتراض بلند شد . . .
این همنوایی از کوخ نشینان خوش-امید بود ! کلبر ، پدر سونسون
، ژسئر ، می یونت فریاد کشیدند :
-باید بتارانیمش !
جمعیت به صدا درآمد :
-برو گم شو! اکبیری ریاکار !
اعتصابیها فهمیده بودند و آگاهی نشان می دادند . . . فرماندار
ناچار شد با ث. ار. اس. هایش از برابر جمعیت هو کننده و باران خرده
ریزهای گوناگونی که پرتاب می شد جا خالی کنند . . .
در این میان یکباره ، زنگهای برج کلیسا به صدا درآمدند . . . با قوت
تمام کوبیدند ، درست مانند روزهای پیروزی مقدس که با امواج لرزان خود
آرزوها و امیدهایی نوید می دهند . این کار يك دسته از بچه ها بود که
می خواستند با این نوا پیروزی اتحاد و پیکار پدران دست خالی خود را
جشن بگیرند .
زنها بر سینه صلیب کشیدند . سپس از میان جمعیت ، همانند
فریادی تنها که از گلویی تنها برخیزد ، ندای شادمانه زهازه ، آفرین گویان
به آوای ناشیانه و شادببخش ناقوس نوازان تازه کار در آمیخت .

مردم برای نخستین بار اشک‌هایی را دیدند که بر سیمای زیبا و خوش نقش پدر سونسون فرو می‌چکید . می یونت از سر مهر بازویش را گرفت تا از غوغای جمع بیرونش ببرد ، او هم پیاپی تکرار می کرد :
-همبستگی چه قدر زیباست ، چه قدر شیرین است . . .
تظاهر کنندگان زخمیها را نزد پزشك می بردند . . . بچه ها تکه نیشکری را می مکیدند و لای اعتصابیها که دسته دسته با هم بحث و گفتگو داشتند ، پرسه می زدند . پیدا بود که آنها به نتیجه پیکارشان دلگرم شده اند . . . از خیابانی که از نیشکر ، سنگ و کلوخ ، بطری ، چوب و آهن پاره انباشته بود ، گرمایی جانگداز بر می خواست ؛ خورشید ، بالای این توده درهم برهم که قصبه را به شکل آورد گاهی شگفت در آورده بود ، می درخشید .
زنها دگر باره سرخنده شان باز شده بود ، پسران جوان سوت می زدند ، و دختران ترانه می ساختند :
مان ، مان ! اعتصاب نمی گذارد من پیش بروم
همه دلها گرم شده بود ، چون هر کسی می دانست تکلیفش چیست ، و همانند پدر سونسون هر کسی پیش خود می گفت : «
همبستگی چه قدر زیباست ، چه قدر شیرین است . . . »
کارخانه دارها برای يك بار دیگر بازی را باخته بودند . فرماندار همپای نیروهای سرکوبگرش نیز میدان را خالی کردند .

اکنون دیگر کلبر هر روز در باغچه با می یونت دیدار می کرد . . . گاهگاه در
حین کار کردن از دوران زود گذر کودکی خود که می یونت در خوش-امید ،
و کلبر در کوچه پس کوچه های کورسانگرن قصبه گذرانده بودند ، برای
همدیگر حکایت می کردند . کلبر تعریف کرد :

-ما برای دزدی، می رفتیم پشت دکان نانواپی ، نانهای بیاتی
را که نانوا برای خوکهایش نگه می داشت ، بلند می کردیم ، و برای ناهار
مامان آنها را با کاکائو یا کوروسول دم کرده به ما می داد .
می یونت در جوابش گفت :

-به قول پدر سونسون هیچ چیز تغییر نکرده است .
سپس او هم از بچگی خود گفت ، که با مادرم می رفتیم پهن
پخش می کردیم یا در کارگاه سقایی می کردیم . . . و هنگامی که از
رقص طناب و پایکوبیهای آن ایام تعریف می کرد با خنده می گفت :
-هیچ کس به قدرت من نمی توانست روی پاشنه يك پا چرخ
بزند . . .

آنها اگر هم از دوران کودکی یاد می کردند برای آن بود که برای آینده خود نقشه بکشند . به ازدواج خود می اندیشیدند که باید پس از برداشت ، زندگی مشترك را شروع کنند . می یونت در این خیال بود که شاید بتواند کپر بزرگتری بسازد و آشپزخانه ای با اجاق سیمانی و آب انبار دستش دهند . آرزوی کلبه ای را داشت که توی اتاق نشیمنش يك زیلو افتاده باشد ، اتاقی هم با چند تا تختخواب برای بچه ها داشته باشد ؛ دیگر عمر کپر نشینی ، ژنده پوشی ، گونی و جوال به سر آمده باشد

می یونت بیش از هر چیز دوست داشت با کلبه از سیاست ، از زندگی زحمتکشان ، از اعتصاب حرف بزند . . . در مسائلی که به جامعه بر می خورد کنجاوی بسیار داشت و آرزو داشت از همه چیز آگاهی پیدا کند ، بفهمد ، یاد بگیرد . . . اشتیاق کسانی را که « پیشاهنگ بیداری » خوانده می شدند می ستود :

-اینها انگار از همه روشنترند و از همه زودتر می بینند ، در همه حال موقعیتها را خوبتر درک می کنند .

بعد هم فوری افزود :

-ولی نمی دانم چرا از جمعیت پنهانشان بیم دارم ، از همه شان ،

جز تو ، می ترسم .

کلبه برای اطمینان خاطر او گفت :

-يك « پیشاهنگ » هم يك بنده خداست ، يك گودالویی است

مثل آنهای دیگر . يك شهروند فرانسه شمرده می شد .

-هان بله ! از این جهت درست است ، بخصوص دوندگیشان

مانند دیگران است ، تو دنبال شیریزل می دوی ، پی من می دوی ، در
قصبه هم پی آنهای دیگر .

کلبر تصدیق کرد :

-به هر کس قدرت آن داده نشده که بر احساسات خود ، و یا
غرایزش غلبه کند .

-تو می گویی که گروه تو پیشاهنگ آگاه ، فانوس راهنما نمی
دانم قطب نما و از این چیزهاست . . .

کلبر باز هم تأیید کرد :

-درست است . همچنان که رگهای ما پر از خون است ، بازوانمان
از خستگی ، سرهایمان از نگرانی و دلهایمان از رنج انباشته است ، از
همین رو برای شیرین کردن زندگی سگی که داریم ، و برای اندکی شکر
، به سراغ زن می رویم .

کلبر می خندید و می خندید ، می یونت هم تکرار می کرد :

-بهانه های خوب ! بهانه های بد !

به این ترتیب با نشاط کار می کردند ؛ زیر ساقه های سیب
زمینی های هندی که دیگر رخیهای نازکشان را از هر سو می گسترانیدند
، دستک می زدند . بعضی کرت بندیها را مرتب می کردند ، علفهای گینه
هرزه را که به همه جا می دوید از ریشه در می آوردند ، خاک را زیر و رو
می کردند تا آخرین بذرهای سبزیهای بومی گومبو ، و نخود سبز و ذرت در
آن بکارند . گاه که خورشید تافته بیداد می کرد ، در سایه درختزار ، کنار
یک خاکریز تکیه می دادند و تا می توانستند خودمانی درد دل می کردند .
آنجا ، دور از راهگذرها و همسایه ها به رؤیاهای آینده فرو

می رفتند و با شوری سرکش به هم اظهار علاقه می کردند .
می یونت پس از تلاشها و کشاکش بسیار چون خود را از چنگ
هیجان و کشش رها می ساخت گل از گلش باز می شد . . . پیوسته
بیشتر به کلبر علاقمند می شد ، و چون دوستش وی را در بغل خود می
فشرد ، به آینده بیشتر مطمئن می گشت و شادابی جوانی را باز می
یافت .

در آینه كه و پیسی كه در « اتاق » آویخته بود دیری خود را
تماشا می كرد و دچار شگفتی می شد . . . با چه دقتی گیسوانش را با
روغن كرك و آب قهوه جلا می داد تا بعد جدا جدا ، به شش حلقه گرد و
قلنبه تقسیم کند . حتی قصد آن داشت كه از سورپریز خواهش کند از آن
روغن معروفش به نام **ماكاسا** (۱) کمی به او بدهد .

و آن شب با چه علاقه و توجهی خود را با آب برگهای **پاچولی** (۲)
(و گلهای **ایلانگ ایلانگ** (۳) معطر كرد و با خود گفت :
-می گویند پاچولی این اثر را دارد كه هر كه بویش را بدهد همه
چشمها را به سمت خود جلب می کند ، من نمی خواهم کلبر غیر از من
كسی را ببیند .

می یونت بچه ها را زودتر خوابانید تا نزدیک دكان برود . با کلبر
وعده دیدار داشت . . . تصمیم داشتند به جلسه ای بروند كه كارتل
سندیکا در آبادی دیگری در چهار کیلومتری خوش-امید تشکیل می داد .
سرخوش و شاد ، با گامهای تند می رفت ، و اطمینان داشت كه
كلبر آنجا منتظر او ایستاده است .

۱. روغن نارگیل كه به عطر گیاه ایلانك آغشته باشد . -م.
۲. پاچولی بوته معطر هندی كه از آن اسانس می گیرند . -م.
۳. ایلانگ ایلانگ گیاه منطقه جزایر ملوك كه از گل آن عطر می گیرند . -م.

با خود می اندیشید :

-چه ها را خوب از سر باز کردم .
و در رفتن عجله می کرد . می ترسید دیرش بشود ، ولی بیدرنگ
آسوده خاطر شد ، چون سر پیچ چشمش به کلبر افتاد که پیشاپیش او
می رفت . پس فریاد کشید :

-آهای ! صبر کن برسم ، این قدر تند نرو .
کلبر به تندی برگشت و به سویش دوید . یکدیگر را به گرمی
بوسیدند و راه خود را دنبال کردند . دستهای یکدیگر را گرفته بودند و از
حاشیه کشتزارهای نیشکر پیش می رفتند .
تاریکی شب شفق را فرا گرفت . آسمان زیبا و پرستاره بود .
نسیمی سبک دامن کشان ، برزمین ، شاخه های درختان و برگهای پهن
درختهای نارگیل می لغزید و خنکای نرم و گوارایی در همه جا پخش می
کرد :

-ما از جلو دکان نمی رویم ، آنجا همیشه شلوغ است . . . حتی
پشیمان شدم که چرا با تو اینجا قرار دیدار گذاشتم .
-آره ! راست می گویی . حالا هم وقت بازی دومینو است همه
آنجا جمع می شوند ، اعتصاب هم که هست کاری هم ندارند .
سپس می یونت پس از مکثی افزود :

-کلبر ، حالا چرا نمیخواهی ما را با هم ببینند؟
-برای آن که می خواهم غافلگیرشان کنم ، خبر ناگهانی ،
-عجب خبر ناگهانی . . . همین امروز صبح ، المیر خنده کنان به
من می گفت می داند که زندگی من با عشق و آب خنک آمیخته . نوئمیز

هم آشکارا گفت : « نه نت ، نگو که من در کارهای خصوصی ات مداخله می کنم ، خوب! آخر من هم مثل همه ساکنان خوش-امید ، خوشحالم که تو کلبر را انتخاب کرده ای ، او مرد موقری است و برای بچه هایت پدری شایسته خواهد شد . »

کلبر پشت حرف او را گرفت :

پس در این دیار هیچ چیز نمی تواند پنهان بماند . . . از چهره تو هم خوانده می شود ، تو دیگر مثل سابق اندوهگین نیستی ، خنده روتر و شادابتری . . . نه نت ، همه اش زیر سر تو است که همه رازها را از پرده بیرون ریخته ای .

می یونت با صدایی سنگول گفت :

کله جان ! چند روز حوصله کن تا معلومت شود تنها سیمای من نیست که پرده دری می کند ، جای دیگر هم هست . . . چون به نظرم . . . باردار شده ام .

کلبر انگار گیج شده باشد ، خشکش زد . می یونت را به طرف خود کشید ، شکمش را نوازش داد و آرام پرسید :

-نه نت ، شوخی که نمی کنی ؟ بگو جدی می گویی . . . اگر راست باشد از خوشحالی دیوانه می شوم . . . بچه اول من !

-به نظرم همین طور است ، چون موعدم گذشته و تا امروز خیری نیست . . . به تو چیزی نگفتم ، ولی چند روز است حس می کنم حالم عادی نیست .

-نه نت ، باید زودتر می گفتی . . . خودت می دانی چقدر دلم

می خواهد از تو بچه دار بشوم . باید هر چه زودتر پزشك محله را ببینی ، چون باید خبردار شوند . . .

بقدری هیجان زده شده بود که می خواست گریه کند . تا این لحظه از دهان هیچ زنی خبری به این خوشی نشنیده بود . این بار اول بود که زنی خبری این قدر پاکیزه ، این قدر هیجان انگیز ، این قدر نوید بخش به وی می داد .

کلبر جونی ! انگار نهانگاه يك گنجینه را نشانت داده ام .
-نه نت من ، البته تو مرا از وجود ثروتی آگاه ساختی . . . مگر بچه ها تنها ثروت ما « فقیر بیچاره ها » نیستند ؟

-آره ! به وجود آوردن يك بچه از خون و گوشت خودمان . . . این تنها چیزی است که می توانیم از خود برجا گذاریم ، خود را ساختن . . . این درست تنها امتیاز ماست ، تنها آزادی ماست ، تنها هستی ماست .
می یونت با لحنی رسمی حرف می زد . کلبر هم به همان آهنگ پاسخ داد :

-پس ما باید مراقب باشیم که همین ثروت را هم از ما نربایند .
باز راههای باریك خاکی را که میان دشت سوخته از هرم آفتاب کشیده شده بود ، در پیش گرفتند .

ناگهان چنان ساکت شده بودند که گویی حرفهایشان ته کشیده

بود . کمی قدمها را تندتر کردند تا به همه سخنرانها برسند . شب به آرامی و ملایمت پیش می آمد ؛ هیچ صدایی شنیده نمی شد ، جر صدای برگهای خشك که زیر درختان بلند از پای آنها بر می خاست . با قلبی سرشار از شوق و بهروزی سست نهادشان به محل جلسه رسیدند . . . صدای زنی بلند بود :

-صد فرانکی که ما به اتفاق برادران و شوهرانمان درخواست می کنیم ، برای آن است که کمی شیر ، کمی نان بیشتر به بچه هایمان بدهیم . با پشتیبانی و یاری به شوهرانمان در این اعتصاب ، با شرکت در آن و همیاری ، ما برای اندك آسایش این جگر گوشگان خود تلاش می کنیم ، برای این بچه ها که این قدر نزد ما عزیزند .

می یونت خود به خود فریاد زد :

-بچه ها تنها هستی ما هستید !

مدیر برنامه پاسخ داد :

-بله ، دوست گرامی ، بچه ها تنها هستی ما هستند . . .

آن وقت نه نت برگشت ، به کلبر نگاه کرد و خود را به آغوش او انداخت . از شدت هیجان هق هق به گریه افتاد . . .

جلسه سخنرانی به آخر می رسید . پس از آن زن ، مردی رشته سخن را به دست گرفت که مدتی دراز برایش کف زدند . می یونت همانطور که در سینه کلبر خزیده بود ، با دقت تمام گوش می داد . . . حالا خیلی بهتر درك می کرد که برای چه اعتصاب کرده است .

در راه بازگشت به خانه گفت :

-این اعتصاب را همیشه به یاد خواهم داشت .

کلبر پرسید :
-راستی این طور است ؟
-آره ، عزیزم ! این اعتصاب چشمهای مرا باز کرد ، ذهنم را روشن
ساخت ، خیلی روشنتر فکر می کنم و می بینم ، کمی مانند تو . . .
-اگر چند تا مرد مثل تو بودند درست می شد .
-اشتباه نکن ، دیگر خیلی ها مثل من فکر می کنند ، بخصوص
میان زنها ؛ زنهای خوش-امید ، در پرتو کار سورپریز . . . زحمتهای ماریتا
جهشی به پیش کرده اند . . .
-کار تو هم نه نت مؤثر بوده .
-من ، اعتصاب چیز دیگری هم نصیب من کرد . دلم را باز کرد ،
چیزی که خیال می کردم برای ابد مهر شده است .
کلبر او را به طرف خود کشید و به نرمی بوسیدش . . . وقتی به
کلبه رسیدند ، ساعت از یازده گذشته بود . برای آن که بچه ها را بیدار
نکنند بی سر و صدا به اتاق رفتند .
می یونت خسته به نظر می آمد ، با وجود این به بوسه های کلبر
لبخند می زد . با آهنگی قاطع گفت :
-امشب همینجا می خوابی .
-بسته به میل تو نه نت . . . منتها پیش از سپیده می روم ، تا نه
بچه ها مرا ببینند ، نه دیگران .
کلبر کمکش کرد تا لباسش را در آورد ، دستش را گرفت و به
سمت تخت برد .
-نه نت من ، تو چقدر خوشگلی !

می یونت به شوخی گفت :
-کله جونی من ، توی این تاریکی از کجا می توانی بفهمی .
-کلبر شکم او را می بوسید و نوازش می داد . گفت :
-باید مراقب بچه من باشی ، به ماما سر خواهی زد ، مگر نه جانم ؟
-آره ! خواهم رفت ، فکر می کنم چهارده دی روز معاینه زنان باردار است .
دیری یکدیگر را نواختند با گرمایی تب آلود به همدیگر مهر ورزیدند ،
و سرمست از محبت و عشق در کنار هم به خواب رفتند .
نزدیک ساعت ۵ صبح ، می یونت از خواب بیدار شد ، عادت کرده
بود . هر صبح ، در این ساعت ، بلند می شد تا اجاق را با هیزم روشن
کند و قهوه جوش بیاورد .
کلبر را هم با بوسه ای بیدار کرد و آهسته برای لودگی گفت :
-اگر می خواهی کسی نبیندت و نفهمد که شب اینجا خوابیده ای
، وقت بلند شدن و خانه رفتن است .
نه ! نه نت ، می مانم . . . حالا که تو باردار هستی . . . باید بمانم
. پنهان کردن ندارد . نظر تو چیه نه نت ؟
-آره کله ، مدتی است من می خواستم به تو پیشنهاد کنم بیایی
پهلوی ما منزل بکنی . . . دیگر حالا می توانیم با هم زندگی بکنیم و
منتظر برداشت محصول و ازدواج بعد از آن نشویم .
-نه نت ، حالا چقدر منطقی شده ای ! وای ! امان از این زنهای
سرزمین من ! آه ! نه نت من ، بیا بوسمت و زود بروم اولین فنجان قهوه
ام

را درست بکنم .
می یونت به جای هر جوابی پرسید :
قهوه را چه جوری دوست داری ؟
کلبر پاسخ داد :
چقدر دوستت دارم . . . يك دنيا . . .

بهمن ماه تفته بیداد می کرد و روزهای دومین هفته اش را می گذرانید .
 در این هنگام ، معمولاً صحرا جای به جای رو به تنگ شدن می
 گذارد ، چون کشتزارهای چندی دیگر چین و تراش خورده اند .
 ولی امسال ، کشتزارهای نیشکر هنوز برجا مانده ، و رنگی تیره و
 یکنواخت به خود گرفته بود ، از آن بوی خوش شیره نیشکر که هوا را
 معطر می کرد و از وزوز بی وقفه زنبورهای عسل و بوزها دیگر خبری نبود
 . . . در سالهای گذشته ، آوای کارگاهها کما بیش از همه جا به گوش
 می رسید ، و قطره های شادی و همت به کام کارگران می ریخت .
 شنبه های پرداخت مزد ، از ظهر اندکی گذشته ، نفیر خوکی که جایی
 سرش بریده می شد به گوش می آمد ، و شبها تا دیرگاه ، و غالباً تا
 سحرگاه ، با شور و هیجان به نوای پرارتعاش تام تام طبل گروکاپا با
 موسیقی پرجنجال مجلس رقصی در فرمانداری پایکوبی می کردند ، و از
 هیچ رقصی از کهنه و نو تا والس و تانگو و بیگین شهوتناک و رقصهای
 بومی روگردان نمی شدند .

امسال ، همه چیز غم انگیز بود ؛ کارگران دیناری نداشتند ، و برای وقت گذرانی ، افتاده بودند به جان باغچه ها و دامها و دست کشیدن به سروروی کوخهای کهنه . شبها ، دورهم جمع می شدند و نزدیک دکان بحث می کردند . دسته ای هم دور میز می نشستند و یکریز دومینو بازی می کردند و چای و نوشابه سفارش می دادند .

با وجود فرا رسیدن زمان کارناوال ، با خنده ها ، دست انداختنها ، رقصها و تبدیل لباسهایش ، زندگی باز بی نمک و لوس بود . از زن و مرد همه نگران بودند . . . یکی از بابت خشکسالی نا بهنگامی که از آن هیچ بوی خوشی نمی آمد . . . دریغ از یک قطره باران . . . برکه ها ، در سراسر آن پیرامون یکی پس از دیگری می خشکید . می یونت « ماشینش » را یک روز در میان « زین می کرد » و به همراه دوستانش شریزل ، ماریتا ، ملودی دهها کیلومتر آن حدود را می گشتند تا جایی یک وجب آبی پیدا کرده بشکه های خالیشان را پر بکنند .

یکی هم از بابت باغها نگران شده بودند چرا که دار و درخت و کشتکارها از دم رو به زردی نهاده بود . از خود می پرسیدند اگر خدا خواست و قطره ای باران نبارید پس از درو چه باید بخوریم ؟

برداشت هم که عقب افتاده بود ، اعتصاب هم پس از هفته های طولانی همچنان ادامه داشت . صاحبان کشت سرسازگاری نداشتند ، تنش رو به افزایش داشت زیرا کارگران کارد به استخوانشان رسیده بود ، بچه ها گرسنه و تشنه مانده بودند . . .

اگر چه از واقعیت موجود افکار غم انگیزی به سر کلبر زده بود ، باز خاطرات روزهای گذشته بطور مبهم اطرافش چرخ می زد ، گو آن

که نمی توانست سرانجام و راه نجات نزدیکی برای وضعی که پیش آمده بود پیدا کند . . . دو روز بود که مزرعه مانیوک خود را زیر و رو می کرد . دیروز ، می یونت برایش چندین گاری دستی توی «ماشین» خود ریخته و برده بود . سراسر صبح ، کلبر سفت و سخت به کار چسبیده بود تا ریشه کنی مانیوک ها را به پایان برساند . می یونت هم کمکش کرده ، نزدیک ساعت ۱۱ روانه کوخ خود شده بود . با آن که یک سبد گرد بزرگ پر از ریشه برسر گرفته بود ، به کلبر اصرار می کرد یک کیسه پر از مانیوک را هم رویش بگذارد ؛ در حالی که یک بسته بزرگ ساقه های زمخت را هم زیر بغل گرفته ، برای خوکش برده بود .

هنگام رفتن کلبر تماشایش کرده ، و از این خوشحال بود که توانسته با موجودی به این قشنگی ، به این خوبی و به این ارزشمندی سازش پیدا کند .

تا وقتی از نظرش پنهان شد تماشایش کرده و باز به کار پرداخته بود تا مزرعه را پاک پاک بکند . . . فردا شبش هم به رنده کردن مانیوکها پرداخته بود . حالا که داشت آخرین ریشه ها را می کند پیکرش از اشعه داغ خورشید نیمروز می سوخت و معده اش شروع کرده بود به مالش رفتن ، که یکباره ، نسبت به آینده دچار تردید شد و آن را تاریک دید .

می یونت ، با سبد خالی بر سر داشت ، بر می گشت ؛ یک دست را به پهلو گرفته ، پیش خود زمزمه می کرد و به چابکی با ضرب رقص بیگین قدم بر می داشت .

-کله ، ظهر گذشته ، آمدم با تو باشم ، به این ترتیب ، همه باقی مانده مانیوک را می بریم و دیگر لازم نیست پشت ناهار به سر زمین بر گردی .

کلبړ که کمی دلش سوخته بود جواب داد :
-نه نت عزیز من ، تو زن بزرگواری هستی ، ولی می دانی که نباید
خودت را خسته بکنی .
-اما کلبړ چه ات شده ؟ انگار یکباره غمزده شده ای ؟
-ای ! می دانی ، اوقاتم از وضع بد « فقیر بیچاره هایی » که ما
هستیم تلخ است . . . به نظرم می رسد اعتصاب آن جور که می
خواستیم پیش رفت ندارد .
-مگر تو چه خیال می کردی ، کله ؟ به گمانت صاحبان کارخانه می
آمدند فوری صد فرانک می دادند؟ من فکر می کنم آنها هم به خودشان
حق می دهند که زیر بار صد فرانک ما نروند . آنها می خواهند ما را با
گرسنگی از پا درآورند ، نابودمان کنند ، تا این درس را بگیریم که دیگر از
این کارها نکنیم .
-به نظرم درس بدی هم نیست . کم نیستند کسانی که اگر بنا
شود اعتصاب از سر گرفته شود ، تن نخواهند داد .
-کله جونی ، اشتباه می کنی ! نباید به این دو سه تا سرخورده
نومید نگاه کنی . هم الان پستی رد می شد گفت اعتصاب همه جا پا
برجاست . . . مقامات جانشان به لب رسیده . . . انتظار این همه
سماجت و پایورزی عالی است . . . باید همه با هم و با اراده واحد
پایداری کنیم .
-بخصوص باید احترام خود را حفظ کنیم ، نگذاریم به روحیه مان
لطمه بخورد .

کلبه با نگاه تحسین آمیزی به نه نت نگرست و لبخند زنان گفت :
می دانی ، چه بسا روزی تو سیاستمدار بشوی . حق با توست ،
دست کم باید احترام خود را حفظ کنیم ، شایستگی انسانی خود را به
اثبات برسانیم .

من سیاستمدار بشوم؟ نامه هایم را هم نمی توانم تند تند بخوانم

-پیش خواهی رفت ، با هم روزنامه خواهیم خواند . کتاب می
خوانیم ، مانند ماریتا و ترتولین .

-ولی این که کافی نیست . برای دخالت در سیاست باید حزبی
وجود داشته باشد ، باید عضو حزب بود ، من که در هیچ حزبی نیستم .

-عیب ندارد ، وقت انتخاب را پیدا می کنی . . . باید خوب فکر کرد
تا خوب انتخاب کنی . . . ولی تو که در آخرین انتخابات رأی دادی . . .

-بله ، من به خانم ژرتی ماریشد رأی دادم چون معتقدم يك زن
مسائلی را می تواند حل کند که مردها چندان به فکرش نیستند . اگر چه
نخستین باری که شرکت کردم به آقای لاونتینو رأی دادم .

-خوب می فهمم ، چون به من گفته بودی تا نانا ، مادرت از پیروان
لاونتینوست ، تو هم با اعتقاد به او بار آمده بودی .

-بله اما کلوتر روانشاد ، همیشه از ریگار و ترقیخواهان انقلابی دم

می زد گو آنکه سواد خواندن و نوشتن هم نداشت . . . او نمی توانست

مثل تو برای من توضیح بدهد . . . من از همان زمان به این گروه زنده و جا

افتاده بسیار علاقه داشتم . چون من از حرفهای تو خالی خوشم نمی

آید ، کسانی را دوست دارم که خوب حرف می زنند و از زندگی سخن

می گویند ، از نان ، از بچه ها ، از عدالت ؛ این حرفها مرا به شور می آورد
... عین همان زنی که پریروز در آن جلسه حرف می زد ، تو اسمش را
می دانی ؟

-به نظرم اسمش مونوش است ، آموزگار است ، می دانی ، زن
مبارز و روشن رأیی است ، این دسته زنان بیدار و پیشرو و رای آن ابله
هایی هستند که منطق سرشان نمی شوند .

-آهان ، پس بگو چرا این قدر از ژرتی ماریشد خوشم می آید . از
بس حرفهای حسابی و روشنگرانه می زند ، از بس خوشفکر است . . .
صداقت از سرو روی این گروه زنها می بارد . از جمعیت شان خوشم می
آید ! آخ ! کاش من هم می توانستم . . .

کلبر در تمام مدتی که گفت و گو می کردند کار را رها کرده بود .
اکنون با عجله راه کلبه می یونت را از باریکه را می پیمودند . هوا گرم بود
، گرسنه بودند ، غذای بی گوشت و چربی ناچیزی در انتظارشان بود .

می یونت همچنان مخفیانه می اندیشید :
اگر می توانستم وارد گروه آنها بشوم ، کاش می شد . . .

هنوز ساعت هفت بعد از ظهر نشده همه از دوستان ، در و همسایه ، و بستگان خود را به آنجا رسانده بودند . همه به دعوت گیران «دیدار تازه» کلبه به افتخار جمع آوری مانیوک و پاك کردن کشتزار جمع شده بودند . زنها دیرتر می رسیدند . چون بایستی بچه های كوچك را بخوابانند . ولی دسته ای از نوباوگان شیطان هم اکنون آنجا گرد آمده بودند ، لای ناوها می دویدند ، به ریشه های زمخت مانیوک دست می کشیدند و آنها را سبك سنگین می کردند ، حرف می زدند ، هوار می کشیدند ، و یا می خندیدند . . .

شادمانی و هیجان آنها به بزرگترها سرایت می کرد . مدعوین همگی با نشاط بودند ، و هر کس کاری انجام می داد تا عقب نماند .

مانو همینکه وارد شد گفت :

-کلبه ، پس از درو و برداشت ، تردید ندارد که عده بیشتری برای «زورآزمایی» آینده آماده خواهند بود .
سورپریز پشتش را گرفت :

-هان ! بله ! و با گشاده رویی بیشتری هم به می یونت کمک
خواهیم کرد تا طناب به گردنت بیندازد . . .
همه زدند زیر خنده .
پدر سونسون گفت :
جای يك ساز **گروکا** خالی است ! . . . کلبر ، راستی بگو ببینم
چرا برتیلی را دعوت نگرفته ای ؟
کلبر جواب داد :
-با این اعتصاب همگی دچار اندوهیم . . . فکر کردم خوب نیست
جایی که بچه هامان گرسنه اند ، بزنبکوب راه بیندازیم .
پدر سونسون نظر خود را دنبال کرد :
-تا به حال سابقه نداشته کشت مانیوک برداشت و رنده بشود و
مردم شادمانی نکنند . . . اوه ! نه ! نه ! زندگی دست ما نیست . . .
اعتصاب ، انجام می شود ، چون لازم است . . . اما زندگی سرچایش
است ، نمی شود حق زندگی را ادا نکرد . . .
اریک کوچولو فریاد کشید :
-بفرمایید ، این هم برتیلی با گروکایش .
زنهار برای ورودش کف زدند ، بچه ها هم يك آهنگ معروف را دم
گرفتند . گشت دیگر حالت جشن گرفته بود : *بلندشان کن ، بلندشان کن*
، ای تنبور !
دوتا از مردها می خواندند ، باقی با صدای کلفت از بیخ گلو آن دو را
همراهی می کردند و بچه ها با زدن کف هماهنگی می کردند . . .
برتیلی با تنبور گروکایش دلپایی را که روزهای دراز آن همه سردی

و خمودگی کشیده بودند به شور و تپش در آورد .
همه خرسند بودند ، می خندیدند ، چنان احساس می کردند که
هزاران مورچه به ساقشان افتاده .

ولی دیگر کار بالا گرفته بود ، و کسی نمی توانست شانه خالی
کند . تنها سورپریز ، که دیگر در برابر ندای گروکابیتاب شده بود ، برخاست
، به نرمی گوشه دامن را به کمر وصل کرد و با اراده روشن به رقص درآمد
 . پاهایش ، می رفت ، می آمد ، به هم می پیوست ، چلیپا می شد ، و
کمر باریک و نرمش به چپ و راست تاب بر می داشت ، دستهای سورپریز
به پیش می رفت و با حرکاتی چابک و زنده موج می گرفت . از روی شوق
برایش کف می زدند . حتی زنهایی که از او خیلی جوانتر بودند از روی
حسد پیش خود پچیچه می کردند :

-هنوز چه نرمشی دارد ، چه بلاست .
ژسنر که دیگر نمی توانست لحظه به این خوبی را از دست بدهد
گفت :

-کوالیر ، اجازه هست !
و منتظر نشد ، دستش را به سوی سورپریز پیش برد و کمرش را
گرفت و گفت :

-هرگز از یاد نخواهم برد که رقص را او به من آموخته .
برتیلی با گروکایش آتش آنها را تیزتر کرد . صدای صاف و رسای
ملودی که بندها را بر می گرداند ، برگشت چهچه حنجره ها ، کوبش
زبانها و سقها یا دستها ، جرنگا جرنگ قاشقی که بریک بطری نواخته می
شد ، حتی صدای موزون مانیوک بر روی رنده های درشت ،

آن جفت پر فروغ را ، با اختلافی که در سن و سالشان بود ، به یکسان هیجان و حرارت می بخشید .

رقص آنها نشاطی بیشتر به کار می داد . زنها ریشه ها را پاك می کردند و می شستند و تحویل مردها می دادند . موسیقی دلغزا بود و مانیوک زودتر رنده می شد ، ساقه های سفید و آبدار آنها به بشکه هایی که کیپ هم چیده شده بود ریخته می شد . به یکدیگر می گفتند :
- به به ، چه حاصل خوبی ، ریشه ها خوب گوشتی آورده اند .
می یونت با يك بطری و يك گیلان کار را آبیاری می کرد .

نوشیدنی دبش گلوها را می سوزاند و قلبها را به تپش می آورد ، حتی آنها هم که نمی خوردند همین حال را پیدا می کردند ، بوی سکرآور نوشابه گرما می بخشید ، زنده می کرد ، کوشش و همت را افزایش می داد . تلاشها را پر حرارت تر می ساخت . حرارت در کار ، چرا که بیش از نیمه شب بایستی کار خاتمه پیدا می کرد ، حرارت در رقص ، به شادمانی آن که همه در این جشن حضور یافته بودند . . . همچنانکه به ابتکار برتیلی و گروکایش ، به ترانه های ملودی ، و به شوخ طبعی ریگوبر رونق می داد .

سیسی نمی توانست چنین لحظه مناسبی را از دست بدهد ، به سان همه فرصتهای بزرگ ، او خود را به آنجا رساند ، تا در میان دوستان ، نزدیکان خود باشد ، و جمله هایی در دهان ملودی می گذاشت تا برگشت دهد ، منتها به شکلی که انگار دارد با ستارگان حرف می زند .
و می یونت همچنان ساقیگری می کرد و دور می گشت ، جلو هر کسی که می رسید با خوشرویی می پرسید :

يك لب چشك ، دبش ، با يك آدوسی (۱) . به پدر سونسون که رسید او جواب داد :

- تو هر چه می خواهی بده ، هر نوشابه ای باشد باشد ، منتها رم هم بده تا عمل بیاید .

سپس همه با هم قطعه ای را که مرسوم بود دم گرفتند . جشن بزرگ همیاری سخت گرم شده بود ، قهقهه خنده ها می پیچید ، و همه صداهای به آسمان صاف بالا می رفت .

گفتی ماه رخشان و گرد هم به ندای دوستی پاسخ داده بود و با تابش بر سفیدی ساقه های آبدار می افزود . هر چهره ای را درخشنده می ساخت ، و هنگامی که او هم به نوبه خود ، بر سطلی از باده می تابید که وسط چمن نهاده شده بود ، چنان پرتوهایی از خود پخش می کرد که گویی آتشبازی فرح انگیزی به راه انداخته است .

بی آنکه کسی خبردار شود کار پیش می رفت . پنج بشکه بسرعت پرشد ، کمتر از صد کیلویی مانیوک باقی مانده بود که باید پاک و رنده شود . رنده کردن مانیوک مشکل و سخت بود مثل همه کارهای روستایی . این کار مردها بود ، بازوانی نیرومند و ستبر و ورزیده می خواست . . . چند زنی هم که در این کار خبره بودند ، ولی آن شب زنها همگی مشغول پاک کردن ، تراشیدن و شستن ریشه ها شده بودند . مردها که یا روی تخته سنگهای گت و گنده نشسته بودند ، یا روی زمین چنك زده بودند ، با هم آنها را رنده می کردند . عده ای هم سر پا مانده بودند تا دسته های بسیار بزرگ رنده کشی را نگاه دارند که عبارت بود از صفحه

۱. پونج ، با آبلیمو . م.

های مسین یا ورقه های آهن که تا يك متر بلندی داشتند . يك سر رنده توی بشکه بود ، سر دیگرش به شکمش تکیه خورده بود ، کلبر پیاپی دو پیاز مانیوک را که در هر دست داشت ، با سرعتی ، بیمانند بالا و پایین می پرد ، و با هر چرخش تکان موزونی به نیم تنه و کمر خود می داد حقیقتاً کارگری بی رقیب بود ، ریشه ها را چنان بر روی رنده های سترگ می کشید که کار هر کسی نبود ؛ گردش هماهنگ و جالب مانیوک بر روی رنده ها ، با صدای گروکا هوسناک می شد .

مغزهای آبدار ریشه ها به بشکه ها سرازیر می شد . می یونت ، با دستیاری شریزل و ماریتا ، کیسه های **افشیره** (۱) را آماده می کردند . همان کیسه های آردی که او از پیش شسته و روفته و حتی اطو کرده بود . جام کوچک دست به دست می گشت ، گروکا صدای پرهیجانش را دو چندان ساخته بود ، رقصهای بیگین جای کالاندا را می گرفت . بعضی رقص کنان به میان بشکه ها ، زیر درخت بزرگ انجیر و لای شاخسارها می رفتند ، و ماه لبخند زنان ، و حيله گرانه ، تابش ملایمش را نثار آنها می کرد .

کلبر ، ژسنر ، و پدر سونسون خود را مهیای فشردن و کشیدن شهد می کردند . برخی از رقص دست کشیده و به انباشتن کیسه ها از مغز مانیوک پرداخته بودند . تازه کار ظریفی آغاز می شد . . . باید همه آبشان را گرفت ، همان شهد معروف مانیوک را ، که سمی است شدید ، و بایستی تا قطره آخرش را کشید . از آن رسوبی می ماند ، به شکل

۱. کیسه هایی که برای آگیری مغز مانیوک به کار می رود . -م.

گردی سفید ، نشانه ای به نام موساش که برای آهار زدن لباسهای
کاغذی و سربازی جان می دهد .
همه از مرد و زن و بچه زورشان را یکی می کردند تا کیسه ها را تا
جایی که می توان پیچ بدهند و بچلانند .
پدر سونسون سفارش می کرد :
-برای آن که آردش خوب خشك بشود و زیر دندان صدا کند باید
حسابی آبش گرفته شود .
دیری فشار می دادند ، فشار می دادند تا بعد ببرند زیر « منگنه »
سرانجام فریاد کلبه خطاب به زنها بلند شد :
-آهای کیسه ها را بیارید ، کیسه های منگنه را !
این کیسه های چتایی برنج یا شکر بود ، که کیسه های مغز
مانیوک تازه فشرده را در آنها چپانده بودند ، و رویشان سنگهای ضخیم و
هر وزنه ای که گیرشان آمده بود نهاده بودند که تا صبح هر چه آب دارند
قطره قطره بیرون دهند . . .
قوقولوقو! قوقولوقو!
صدای خروس ساعت یازده را اعلام کرد . موسیقی که اندکی آرام
گرفته بود از نو بلندی گرفت تا آخرین برگشتها را بنوازد .
سورپریز گفت :
چه محصول جالبی .
می یونت پاسخ داد :
-آه! بله ، همه حسابی کار کردند ، هیچ کس کوتاهی نکرد . . . در
خانواده بزرگ «ندارها» این جور است .

سرانجام همبستگی جانانه دهقانی به ثمر رسید . همه خشنود بودند ،
و از یاری خود خرسند . . . پس آن گاه به پایکوبی پرداختند ، همه از
کوچک و بزرگ ؛ حتی می یونت که چند گاهی گامی هم برای رقص
برنداشته بود ، به شادکامی در بازوان کلبر چرخ می زد . بلند بلند گفت :

-فردا ساعت شش ، اجاق را روشن می کنیم .
-بله ! . . . ولی نگران نباش ، خودم همه کارها را می کنم چون تو
فردا باید خودت را به دکتر نشان بدهی .

-در همین فکر هستم ! آره فردا روز بزرگی است ؛ معلوم خواهد
شد که به خانواده کسی اضافه می شود . . . یا امیدی است که به
درخت نروک بسته .

و خندید . صدای با نشاط ایژن خپله با صدای ملودی در آمیخت :

آفرین میونت ! بخوان و بنواز تا خوشحال شویم ، زهی سعادت

کلبر .

همه با هم می خندیدند و همنوایی می کردند ، گروکا برای آخرین
رقص به صدا درآمد . همه تا جایی که نفسشان یاری می کرد به رقص
آمدند ، رقصی دسته جمعی و می یونت که در آغوش کلبر بود آهسته دم
گوشش گفت :

-اسم بچه مان را چه بگذاریم ؟

گل از گل کلبر باز شد و لبخند زنان گفت :

-فردا شب در این باره باز صحبت خواهیم کرد .

صبح آن روز ، می یونت ، رفته بود خود را به دکتر نشان دهد . در سراسر راهی که از حاشیه کشتزارهای نیشکر می گذشت ، از یاد بوسه بلندی که با کلبر پیش از حرکت به هم داده بودند تنش به لرزه می افتاد . انگار کن او قصد گیج کردنش را داشت ، هنوز هم سرگیجه فشار آغوش او را احساس می کرد و صدای قلب خود را که به سینه کلبر چسبیده بود می شنید . . . از خود می پرسید چطور توانسته ام مدتی به این درازی را بگذرانم و شادی سرخوشی امید و بیم را با این مرد تقسیم نکنم .

گرمای هوا دیگر شدت پیدا کرده بود و می یونت هنوز به راهش ادامه می داد . قطره های عرق را که از پیشانی زیبایش بر بناگوش و گردن می دود با عصبانیت خشک می کرد . به درمانگاه رایگان که رسید کمی منگ بود و چنان روی نیمکت نشست که گویی پهن شد . به ۱۰ کیلومتری پیاده روی ، در زیر آفتاب تفته عادت داشت ، ولی این بار ، به راستی خود را کوبیده احساس کرد .

پیش خود حرف می زد :
انگار يك لیوان پر آب یخ خورده ام .
گلویش خشك شده بود ، حتی فشرده می شد ، چون خیلی
پریشان خاطر بود قلبش تند تند می زد ، از این می تپید که چه بسا
در شکم خود بچه ای آورده باشد .
آخ! اگر همینطور باشد ، و اگر بچه پسر باشد ، کلبر چقدر خورسند
خواهد شد .

خوشحالی کلبر را از خبری که به او داده بود به یاد آورد . اینك
حدس می زد اگر این بار پس از بازگشت به کلبه آن آرزو را تأیید بکند با
چه استقبال و ناز و نوازش و بوسه هایی روبه رو خواهد شد .
می یونت با حرارت فراوان دعا می کرد که حالش نشانه آبستنی
باشد ، و خود را نرم نرمك با روسریش باد می زد . پرستار عاقبت صدا زد
:

-شماره ۸!

نوبت او رسیده بود ؛ با حالی منگ بلند شد ، کیف حصیرش به
زمین افتاد ، بعد کلاهش افتاد . پیش از آن که وارد مطب شود خود را به
در تکیه داد .

-شما دو ماهه آبستنید .

می یونت لبخندی زد .

آخ! خودم خاطر جمع بودم دکتر ممنونم .

پزشك سالخورده توصیه کرد :

-نباید خود را خسته کنی ، جوشانده و آبکی زیاد بخور : بید گیاه ،
کریستوفن سفید ، قند شیر . می فهمی ! بخصوص یادت باشد که تا

روز زایمان نباید پا به زمین نیشکر بگذاری .
-دکتر من عادت دارم ، اذیتم نمی کند ، می توانم تا ماههای هفت
و هشت بسته بندی روزانه ام را انجام دهم ، دفعه اولم نیست .
پزشک سری تکان داد ، او را تا دم در همراهی کرد ، و نتوانست
سر در بیاورد که چگونه با داشتن شش تا بچه آدم می تواند از هفتمی
اش این اندازه خشنود شود .
می یونت با رویی گشاده و شاد پرسید :
-پس تا چهار ماه دیگر سرریزم ؟ خداحافظ دکتر !
در اندیشه نیکبختی راه خود در پی گرفت ، با خود می گفت :
-یک بچه از کلبر ! چه بختم زده ، یقین عین خودش خوشگل و قوی
خواهد شد .
-کلبر قول بده که فوری پشت درو ازدواج کنیم ، دلم می خواهد
همین روز هم مراسم تعمید باشد .
می یونت سری هم به مغازه ها زد تا نرخها را نگاهی بکند . تماشا
می کرد و آرزو داشت بهترین پنبه های سفید را برای جلیقه های شیر
خوار ، و ابریشمهای قشنگ و ملمهای لطیف برای ژور زدن پیدا کند تا
برای جواهر کوچکش بدوزد . همینکه کار شروع شود و مزد نخستین
پانزده اش را بگیرد ، می آید و چند متر خرید می کند .
می یونت غرق سعادت بود ، چون کمتر پیش می آمد که توی شهر
بیاید و گشتی بزند . به کلیسا رفت ، و برای سپاسگزاری از خدا و نیکویی
که در حقش روا داشته دعا خواند و با خود اندیشید :
-اگر پول داشتم چند تا هم شمع روشن می کردم .

از برابر مدرسه عبور کرد و به خیالش رسید که بچه ها دارند با . . . با . . . ب آبا . ب آبا . بابا را هجی می کنند . پیش نظرش آمد که بچه او هم روزی کلبر را «بابا» صدا خواهد زد . در دل احساس جشن می کرد . باز هم گشت زد ، از برابر فرمانداری گذشت . آنجا هم همه چیز آرام بود و تنها صدای تق ، تق ، تق ، . . . يك ماشين تحرير می آمد . آرزو کرد ، کاش ، ماشين نويس بود ، شیفته این بازی سرانگشتها بود .
-افسوس ! ما که نتوانستیم ، ولی فلورین شاید بتواند ماشين نويس شود .

به بازار رسید ، آنجا شلوغ بود . چه رنگی ، چه همه ای ، چه بیا و برویی ! زنهای خانه دار در ضمن خرید می خندیدند و با فروشندگان و کاسبها شوخی می کردند . می یونت دور بساطها چرخ می زد ، رسید جلو «بورس گوشت» اینجا هم ، به سان کلیسا ، از بی پولی تأسف خورد و به تماشای گوشتهای تازه و خوندار پرداخت .
با خود گفت :

چه قشنگه! حیف ، اگر داشتم يك تکه خویش را برای امشب می خریدم .

در چند قدمی قصابی ، چند تا زن دور هم جمع شده ، با اندك تشویشی با یکدیگر حرف می زدند . می یونت گوش دادو این را شنید :
-سه روزه ث. ار . اس ها با جیب ، کوچه های ما را شیار می کنند ، تهدید و تحريك می کنند .
زنی پرسید :

آخر چه مرگشان است ؟

یکی پاسخ داد :

-لابد می خواهند درگیری راه بیندازند ، سرشان برای زد و خورد درد می کند ، پی بهانه می گردند .

زن پا به سن چاق و چله ای از روی هراس گفت :

-همسایه های من که زده اند به چاک . . . آخر می دانی دختر بزرگ اکبری شان ، بغل یکی از همین مأمورها می خوابد . یارو به آنها رسانده از شهر بروند بیرون ، به ویلای دوله .

زن اولی پشتش را گرفت :

-درست است ! خیلی از خانواده های کله گنده از حالا شهر را ترك

کرده اند.

-خیلی حرفها می زنند . می خواهید چه زد و خوردی بشود ؟ آب از

آب تکان نمی خورد ، شهر آرام است . . . مگر دیوانه اند که رو به مردم شلیک کنند .

بی اختیار این جمله از دهان می یونت پرید :

-همینش کم بود . . .

زن کوتاه قد باز دنبال حرفش را گرفت :

-تو می گویی خبری نخواهد شد ، اما به هر حال ، شهردار برای

فرماندار تلگراف زده و از او درخواست کرده نیروهایش را از حدود شهر بیرون ببرد ، زیرا اینجا امن و امان است و بی نظمی به چشم نمی خورد .

می یونت از این حرفها خسته شد ، يك چرخ دیگر در بازار زد ، و رو

به داروخانه به راه افتاد . با خود گفت :

-باید بچه ام خوشگل شود .
و برای خرید يك بسته اوروتروپین و قند شیر وارد داروخانه شد .
ناگهان جوش و خروشی به پا شد . جوانکی دوان دوان فریاد کشید

:

-آدرین کوچولو را توقیف کرده اند !
دو ماهیگیر که مشغول وصله پینه تورشان بودند از او پرس و جو
شدند :

-که را ؟ بگو ببینم ، ما را در جریان بگذار .
جوانك ایستاد تا برایشان توضیح دهد .

-آدرین کوچولو ، پسر ژانلیس ، هیچ کاری هم نکرده ، داشته از
خیابان « آزادی » رد می شده که ت . ار . اس ها جلوش را گرفته اند که از
آنجا نرود . بعد هم دست بندش زده و انداخته اند توی جیب و برده اند
کارخانه .

پیرزنی فریادش بلند شد :

-آخی ! خدا جان ، یا حضرت مریم ! آن قدر می زنندش ، بیرحمها له
و لورده اش می کنند .

با پراکنده شدن این خبر ، مردم از هر سو به سمت بولوار به راه
افتادند ، عده ای غضبناك ، دسته ای هراسان بودند که چه بر سر پسرک
خواهند آورد . کسی سر در نمی آورد که برای چه او را به کارخانه برده
اند ؟ یکی از کارکنان شورای شهرداری گفت :

-به دنبال آنها نروید ، به کارخانه نروید ، یقین بدانید که این يك دام
است .

جوانی با اراده گفت :
-اگر کاری نکرده ، باید رهایش کنند .
عضو شورای شهرداری باز گفت :
-شهردار خودش در کارخانه است ، نمایندگان کارگران اعتصابی و
کارتل هم هستند . او قطعاً کاری انجام خواهد داد ، هیچ لازم نیست
همه هردود کنند به آنجا .
از جمعیت که آن به آن افزایش پیدا می کرد این صدا به گوش می
رسید :

-باید آزادش کنند ، باید آزادش کنند .
بناگاه ث. ار. اس. ها از سمت شمال باختر ، نقطه مخالف جمعیت
به بولوار هجوم آور شدند . مردم داشتند با تنه درختها راهها را بند می
آوردند. نیروها بیدرنگ بولوار را به میدان جنگ تبدیل کردند . . . ساعت
یازده بود ، وقت خارج شدن شاگرد مدرسه ها ؛ بچه های سرخوش تازه
داشتند در کوچه ها پخش می شدند و سرو صدایی را که از صبح در
سینه حبس کرده بودند بیرون می ریختند .

دخترک قشنگی که يك پارچه نمك بود و دل آدم برایش ضعف می
رفت در پیاده رو بولوار به راه خود می رفت . روبان سرخی بالای موهای
جمع کرده سرش گرهی درشت خورده بود ، پیراهن دلفریبی با دگمه
های سرخ به تن داشت ، بر روی هر پاخیز بر می داشت و چابك و شاد
چون پرنده ای که از این شاخ به آن شاخ بجهد ، کیف كوچك مدرسه ای
خود را تاب می داد و پیش می رفت .

ث. ار. اس ها ناگهان او را هم گرفتند ، با خشونت و وحشیگری

کیفش را از دستش در آوردند و مشغول گشتن شدند . دفتر گنجینه های کوچکش را بدون ننگ و شرم پراکنده ساختند . . . هر چند بچه دچار هراس شده بود ، نمی توانست جلو غریزه مالکیت خود را بگیرد و یا تقلاهای کم زورانه ای تلاش می کرد که کیفش را باز ستاند ؛ فریاد می زد ، می کوشید چنگ بزند و گاز بگیرد .
بفرما ! کشیده محکمی برق از چشمان کوچکش جهانند و سیل اشکهای تلخ سرازیر شد .

سیسی هم وقتی از دستگیری پدرش ، در هفت سالگی خود ، حرف می زد ، این عبارت را به کار می برد : « به یاد می آید که چشمانم چشمه شد . » جمعیت همینکه چشمه شدن چشمان این دخترک نازنین را دید به خشم آمد ، آنها که نزدیکتر بودند شتابان برای نجات دخترک از چنگال کلاغها پیش رفتند . . . این همان لحظه ای بود که آنها انتظارش را می کشیدند . پس خود را به روی جمعیت انداختند . از نزدیکی چمن انتهای قبرستان صدای نخستین گلوله ها به گوش آمد .
می یونت داشت از داروخانه بیرون می آمد ، به شنیدن صدای تیر ، بی آن که بفهمد به کدام سمت شلیک می شود ، مانند همه سر به دویدن گذاشت .

می خواست به هر قیمت شده از شهر خود را در ببرد . به سمت جاده **گران - فون (۱)** دوید . . . نزد خود حساب می کرد :
-همینکه به این جاده برسم ، می توانم بدون هیچ خطری راه خوش -امید را در پیش گیرم .

۱. سرمایه های کلان . م.

اما صدای شلیک گلوله ها افزایش پیدا کرد . مأمورها سوار بر جیب به کوچه و خیابان شهر ریختند و از هر سو تیربارها و نارنجکهای خود را باریدن گرفتند .

سراسیمگی فرا رسید . عده ای جیب می زدند ، جمعی زیر گلوله های مرگبار برزمین می افتادند ، درها با عجله بسته می شد ، ولی گلوله ها صفحه های چوبی و خانه ها را مشبك می کرد .

می یونت تا جایی که یارانش را داشت تند تند می دوید . . . هنگام گذشتن از برابر صلیب بزرگ ، مردی را دید برزمین افتاده ، صدای تیر از دم گوشش صغیر کشید ، چشمها را به سوی صلیب بالا برد ، پیکر مسیح را دید که از گلوله مشبك شده بود ، سوراخهای ریز همه جایش را پوشانده بود . فریاد کشید :

-وای ! خدای من ، می خواهند نابودش کنند ؟

از آن مرد حرف می زد یا از مسیح ؟

می یونت همچنان می دوید ، می گریخت ، به یاد کودکی که در دل داشت بود .

-من که نباید بدوم ، مبادا بچه بیفتد .

ولی با چنان سرعتی می دوید که گویی پا هایش به زمین بند نمی شد .

ناگاه جیبی از کوچه باریکی سردرآورد که چند گام با می یونت بیشتر فاصله نداشت . او همچنان می دوید . وقتی گلوله ای با او مماس شد احساس کرد تلو تلو می خورد . . . گیج شده بود و بی آن که چشمش جایی را ببیند می دوید . عرق از سر و رویش سرازیر بود : موها

9

پیشانی‌ش خیس بود . می یونت صغیر گلوله‌ها و خروش گلوله‌ها و خروش جیبی را شنید که دنبالش کرده بود ، زانوانش به لرزه درآمد ، احساس کرد نیرویش از بین رفته و دارد از دست می رود . باز هم چند متری دوید ، چشمش به حیاطی کوچک شبیه دالان افتاد ، نومیدانه خود را به درون آنجا انداخت .

در کنج چند بشکه کهنه خزید . نور افکنها او را که به سمت مدخل آنجا وارد می شد نشان داده بودند . از جیب خود پیاده شدند ، سرنیزه‌ها را گل لوله‌های تفنگ زده بودند . به جست و جوی خرابه پرداختند . می یونت که چون شکاری جرگه شده بود صدای شوم گامهای آنها را شنید ، بیشتر کز کرد ، تا جایی که می توانست خود را کوچک و جمع و جور کرد . . . سپس صدای بارانی از دنگ و دنگ ورقه‌های آهن بشکه‌ها بلند شد . همین قدر فهمید که تیرباران برای اوست ، لحظه‌ای چشمها را بست ، وقتی آنها را باز کرد ، خود را غرق خون دید . خون از می یونت می ریخت ، خون بچه اش هم با او می آمیخت .

با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت :

-بچه ام را می خواهند بکشند .

بی آن که هوش باشد جمله‌هایی بر زبان می راند :

-داغ ازدواج کلبر ، روز تمعید به دلم ماند ، چون دیگر بچه ام از دست رفت .

خون این بچه را ریختند .

چون تیر اندازی خاموش شد ، مردم به سمت دالان شتافتند تا به

او کمک رسانند . وقتی بلندش می کردند ، شنیدند که زیر لب در
آخرین نفس می گفت :
آه ! آه ! بچه های ما تنها هستی ما هستید ، آه ! آه ! کلبر! باید به
آنها یاری رساند ، بچه ها با رشته های امید رشد می کنند .

پایان

توجه:

نسخه الکترونیک این کتاب توسط گروه اینترنتی:

<http://groups.yahoo.com/group/farsibooks>

وابسته به سایت

<http://farsibooksonline.blogspot.com>

تهیه وبر روی اینترنت گذاشته شده است.

برای یاری به ما و تداوم این روند؛ می توانید کمکهای مالی خود را (حتی
به مبالغ اندک) به این شماره حساب در ای گولد واریز کنید:

Egold

Account number: 1377587

کلمه‌های چند درباره نویسنده و کتاب

این داستان تصویر تکن‌دهنده و زنده‌ای است از روزگار سیاه کرخ‌نشینان خوش‌امید آبادی گمنامی در جزیره گوادالوپ که بیش از سه قرن مستعمره فرانسه بوده است. گوادالوپ در دریای کارائیب به سال ۱۴۹۳ به وسیله کریستف کلمب شناسایی شد. از ۱۶۳۵ سوداگران فرانسوی (کولون‌ها) به جزیره دست‌اندازی کردند و مال و خاک بومیانش را متصرف گشتند.

ساکنان کنونی گوادالوپ سیاه پوست‌اند. لوسی ژولیا نویسنده کتاب در یک واحد کشاورزی این جزیره در یک خانوار دهقانی به دنیا آمده است. دخترری که با پاهای برهنه کشتزارهای نیشکر را در نور دیده، شادکامیهای زودگذر و ناکامیهای جانفروسی مردمان آن سامان را چشیده، اینک نخستین رمان خود را به دست ما می‌دهد. اما شعرهای لوسی ژولیا سالهاست در مدرسه‌های انگشت‌شمار گوادالوپ نغمه بر خواننده می‌شود. این بانوی رنگین پوست ما را به همراه خود به سفری دور و دراز می‌برد و با زمانی کوتاه چنان به زندگی کوخ‌نشینان یعنی مردم آن سر زمین آشنا می‌سازد که گویی چندی را در میان ایشان زیسته‌ایم.

در باره فرانسه نیست؛ چه بسا ایرانیانی هم بودند که تا مرداد ۱۳۳۴ در باره ایالات متحده آمریکا چنین تصور نابخجایی را رواج می دادند و بهتر می دانستند سیاست این کشور را از آمریکای لاتین تا خاورمیانه و فیلیپین نادیده بگیرند.

آری، به لطف شکست فاشیسم در جنگ دوم جهانی؛ امپراتوری بی رقیب انگلیس و فرانسه ... فرو پاشید و دهها کشور بزرگ (هند) و کوچک (گویان) به استقلال سیاسی رسیدند و تمام و سرود ملی پیدا کردند؛ اما اشتباه بزرگی است اگر خیال کنیم از همان سال ۱۹۴۵ با پیدایش سازمان ملل و به اهتزاز درآمدن ۱۵۹ پرچم، دیگر پایه های استعمار یکسره فرو ریخت و ملتها یک شبه از قید نظامهای پیشین رها گشتند. مگر رژیم بردگی با اعلام انقای آن از سال ۱۸۴۸ از روی زمین بر افتاد؟ باز دوران بردگی تا به امروز، جنایتها اغییر شکل داده اند، اما هرگز از میان نرفته اند. [صفحه ۳۳ همین کتاب].

به گوآدالوپ هم پس از جنگ جهانی، دوم از ۱۹۴۶ حق خودگردانی واگذار شده است. اختصاصی که در این داستان به آن اشاره می شود به سالهای دهه ۵۰ برمی گردد. و باز در همه جا این پنجه فرانسه است که از آستین بیرون آمده است. چه بسا ایرانیانی (انبوهی از تحصیل کرده ها و جهان گشتگان ما) که زندگی آزادانه پاریس، لندن، واشنگتن ... را می بینند و شیفته دموکراسی جهان غرب می شوند و نگاه توجه ندارند که فرایند قرنهای پیش است که مردم آن سرزمینها را به این پایگاه رسانیده است نه عطیة ملوکانة فلان ملکه بسا بزرگمنشی بهمان سردار و رهبر فرمانروا. امتیازهای زندگی شایسته و در خورد انسان؛ پاداش بیداری و تلاش خردمندانه مردم تبعه تکش از رنجبر تا دانشور است. کوششی که نمونه بسیار ساده اش را در همین کتاب می بینیم.

شیفتگان دموکراسی در برابر دانش و فرهنگ و آزادی
 بجای سر فرو می آرند و بر این که در پادشاه اندن و شاید
 واشنگتن به زن یا مردی بیسواد هر نخورده اند درود می فرستند.
 گمراهی بزرگ؛ توجه نکردن به این واقعیت دردناک است که
 دنیای آزاده نخواسته و نتوانسته در سراسر قلمرو خود
 پس از صدها سال حتی از یک گوادالوپ کوچک و کم جمعیت
 بیسودی را به کن سازه؛ آخرین و سواد چیزی نیست که
 قویپ همه گس شود. [صفحه ۱۷ همین کتاب].

این رسوایی را چگونه می توان نادیده گرفت؟ بینوا
 ساده دلانی که از ویتنام تا الجزایر و گوادالوپ در جستجوی
 «فرانسه انقلاب کبیره» هستند.

چرا که فرزندان اصیل فرهنگیان، دانشمندان، زحمتکشانی
 راستین بازمین و ابزار و قلم و هزار کده و مدرسه خود سرگرم
 هستند اما برانسدای که در دل قاره سینه و آمریکای لاتین و
 آسیا رخنه می کند؛ فرانسه شرکتهای و کمپانیها، سوداگران،
 کاسبکارها و قدره کشانی است که ما کمتر شناخته ایم. باید
 با مردم هزاران جزیره خرد و ناپیدا (گوادالوپ) یا بزرگ
 و دور افتاده (ماداگاسکار) روبه روشد، باید سخن آنها را شنید.
 این است کلید دآوری در این روزگار! برای جوانان ایران
 مانند همه جوانان آسیا، آفریقا، آمریکای لاتین، مسئله این
 است: از کدام آمریکا، کدام انگلیس، و کدامین فرانسه دم
 می زنید؟